
۱۰۳۴۱

لمعات

لمعات

خولنجان را او گرم و خشک است در دو درجه و تیزی او اندک است

که جوهر او لطافت مایل باشد و ملطف و محلل است

کتاب المرغوب والمحذور لتحفة الدستور فی

الطب شرف بن بهاء الشیرازی





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس کریمی را که حلهٔ غنچش زلنوزری است زیبنده و در شبنم بخشش
گوهری است ارزنده و گلشن امید از نسیم عنایتش تازه
روی و غنچهٔ دل از نفحهٔ هدایتش مشک بوی جرعه نوشان تحقیقش
سرمست باده جنون و صبوحی کشان ایاغ عشقش دماغ شوریده
مجنون که راه از صحرا نشناخت ◦ دیوانهٔ عشق تو ز سر
رو به چاه نشناخت ◦ هرکس به تو ره یافت ز خود گم گردید ◦ دا
که ترا شناخت خود را نشناخت ◦ تو عود سان جمله چمن بلا
ست طره بنفشش بزیور زمرد پیراسته و دهن پیکان نرگس

رهین

غنچه را دایه صنعتش بحلیهٔ حریر آراسته و ارادهٔ مرحمتش
مزیل کلف عصیان از چهره نامه و فاروق مغفرتش دافع
سموم خسران از مزاج نفس لوامه تعالی شانه و جل سبحانه
این چه تفضل است که اهل معصیت را چو ان مغفرت صلا داده
و متاع خطیه را نقد عطیه در جیب فرستاده ◦ بیت ◦ تو زردی
ما قفای ایستاده ایم ◦ چون که ز رنو بدار ما نکوبی کیست
طوطی بطالتش شکسته بال بدر زده طارم حمدت چون ادراک
و همای از لسته عجز منتهٔ کنگره رواق وصف کی تواند پرید
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
بیت ذات تو دانش گداز کنه تو بینش گسل
تو از نشه نگاه ◦ حیرت تو غم ز دا ◦ در بیان تیغ قطعت
همین سخن که بتشریف عزت قامت سعیدی برافراخته که گلشن
رسالت از آن شکوفه نمایش رنگ روضه حرمت و نزم نزهت

از شمع جمالش چون شعله طور بیار از شفاعتش متاع غفران گناه
دربا نگار را طاعتش خیال حاسد فاسد بهار خلقش زیب نامه
لعلی خلق عظیم لطفش زینت نسخه وان لک لا جرا غیر ممنون
مرحله پیمای یا م دنی فتدلی شفاعت آرای حجله ولسوف
یعطیک ربک فترضی بیت ان خواجه که قرب حق بود پایه او
معراج بود پست ترین پایه او : بی خط زده بر همه عالم خط
نسخ : بی سایه و کاینات در سایه او : و هو سید القرشین و
الثقلین خاتم النبیین و المرسلین ابو القاسم محمد رسول رب العالمین
صلوات الله العزیز الجبار علیه و آله الابرار زینت چهره سخن پرداز
همیون امری است که دست قضا بر فراز تارک شکوهش لوای انما
ولیکم الله برافراشته و نقاش ازل بر لباس قدرش نقش
من کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته جرعه فیضش بر لب کوثر
پرستان صاف مشرب را شراب مدام محبت داده داعیه ای

درد آشام را شراب حسرت چشانده حبل المتین اطاعتش
را در صحیفه پرستان دلیلی است رهنمای مقصد و معاندان را
گسسته پی است موجب حبس بود چاپش عمرگاه جنود حسود
شکوهش سبب زوال خصم عنود و سطوت عشقش چراغ ام
رستگاری و منی لطفش داغ ظلمت برسری که مثل اهل
بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی ومن تخلف عنها غرق
ای قبله مقبلان عالم کویت : روی دل عاشقان بسویت مائل
سویت : هرکس ز تو آمد در بگرداند روی : فردا ... دیده
حسنه رویت : اسد الله الغالب امیر المومنین علی ابن
ابی طالب علیه الصلاة و السلام و علی ذریته الف التحیة و الاکرام
شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و در رابطه تعلق از ملک هستی
گسسته و در آن خلوت نه پروانگان را از شمع خیالش
راه بود و نه فیلسوف وهم از کنه بینش آگاه هرکه گرد نگاه

اما چون طمع گرسنه چشم را نظر بر چنان باغی دلفریب
افتاد سراسیمه وار بغارت خرمنش کمر بست و بتاراجش
چون صیاد در کمین نشست از هر نوع گلها استیفنی و گریبان
و کنار و دامان پر میکردم که ناگاه دوستان محرم و یاران
همدم دران حال بیار آمده با خود گفتم تهی دست نزد عزیزان
رفتن از مروت بعید است و برگ سبزی یار یاران نکردن
از انصاف بعید مصرع گل بی رخ یار خوش نباشد ؛ بی باده بهار
خوش نباشد ؛ پس حصه ازان گلها که چیده بودم برسم ارمغان
جهة دوستان آوردم انجمن متمنی از طراحان گلشن سخن
دانی و گلچینان گلستان معانی آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت
درین نگریسته چهره معایبش را بنقاب عفو درپوشند که سیه روئی
نامه را خود دل خامه شفیع است و زلل قلم از زلت طبع
عذر خواه محقر این بی بضاعت چه باشد که مقبول نظر خردان

افتد

~~افتد تسلیم سخن کرده و هدیه این کم استطاعت چه تواند بود~~
که شایسته سوال بلاغت مثال انت قلت للناس اتخذونی
و امی الهین من دون الله کنت قلته فقد علمته و نگفت قلته
چه انکار صریح را موجب خشونت در کلام دید پس فی الجمله
معلوم شد که این شیوه مرضیه مقبول قلوب خاص و عام
و مطبوع قبول کافه انام اما آنچه سالکان منهج ثواب را
در مراعات این شیوه ضرورست بر سبیل اجمال آنکه مرد
باید در همه حال با ابنای جنس زبان آئین سلوک
و ضابطه را بران نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر احدی ننشیند
مثلا چون مجلس بزرگی راه یابد از بسیار گفتن و هرزه خندیدن
و حرکات نالایم نمودن و هجوم کردن و سخن بگزاف
گفتن و اظهار استیصال و ستم ظریفی و خود ستائی و فخار
احتساب نماید مجلس نخوانده نرود و نرانده برنخیزد تا موجب ملال

خاطرها نگردد و گاه باشد که بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیگر
بدان مجلس راه نیابد و چنین با شخصی آغاز مصاحبت کند
از صحبت نفاق و استهزا و کینه و درشت گفتن و افشا
سری کردن احتراز واجب داند و تهمتش بعقلا نزد
دور هالکش سپر بالا کرده اند و رسم حیله در میان نیاورد
و بی سبب رشته عهد نگسلد چه اینها خلاف قاعده مروت
و ادب است و آداب احترام والدین آنکه احترام
ایشان را فرض عین شمرده بر خلاف رضای ایشان
عمل ننماید و هر یک را باسم نخواند و بانگ بر روی ایشان
نزند و سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای خیر
ایشان را یاد آورد [illegible] آداب تعلم و توقیر معلم آنکه
خدمت علما را بجان منت نهد و در بحث و در مجلس علم
از صحبت شعر و هزل محترز باشد و آواز بلند نکند و مقال الجدال

نکند

نکشاید مجمع از آنچه در همه وقت بکار آید آنکه خیانت نفس از
خیانت عصیان لازم دانی و محافظت طبع را از امور لازم
انگاری واجب شمری و چنین امین خانه شوی دست خیانت از
پردگیان حرمش و خوبیان نقود محرمش کوتاه داری و چون
خدان جواهر اسرار گوی ربودن افشا را به پیرامونش راه
ندهی و حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات فحش آمیز
و فقرات خشونت انگیز نگه داری و شرط حمایت دیده آنکه وی را
از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای منع کنی و دست را
باید از تعمیر بنای ظلم کوتاه داری و پای را از طوف ملک تعدی باز
کشیده با بزرگتر از خود در سال و حال چهره مشو و برخورد تر از خود
به نخجیر و بخود مغرور مباش و با جهت دیگری مخواب مگو حاجت را
آن است و در حین قیام در خدمت آقای خود چنان سرش از نشا
جرعه ادب گرم باشد که از خودش خبر نباشد چنانکه از جناب

ولایت مآب نقش نقوش رب العالمین ولی ذو الجلال
امیر المؤمنین علیه السلام منقول است که در روزی از غزوات تیری
بر بدن مبارکش آمد و پیکان آن در آن بماند و اصحاب
چون دیدند که از کشیدن پیکان الم بر وجود مبارکش
هجوم می آورد دست صبر کوته تا آن جناب روی یقین بهر
ادای فریضه بجانب حضرت ذو الجلال کرده سپاه هوش را
در قدم شوق پایمال نمود بوقت نماز پیکان از جسد
مبارکش بیرون کشیدند چنانکه از غایت ادب و شوق
طاعت رب غفور چنان محو بود که از آسیب المش
بیخبر بود و رسم شیوه ادب ایاز دل محمود را چنان کمند
محبت صید کرده بود که شبها تا محمود رو بر کف پای ایاز نمی نهاد
خوابش نمی بود قصه نیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن
وی در حین مکالمه پادشاه بر حسن ادب ایازش دال است

حکایت

حکایت آورده اند که روزی محمود با ایاز صحبت بساط عشرت گسترده
در رسم الفت بهجت آمیز نو کرده نگاهش بغارت گری
گلشن حسن گرم خیز دلنظاره اش بتاراج کشور ناز جلوه ریز
بیت صید کند تا دلم نکهت زلف ترا :: از نفس افکنده دام در ره
باد صبا :: گاه از مطالعه دیباچه جمالش در کتب معانی دقیقه می نمود
و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقاید غریبه میفرمود
شاه با وی در زبان سخن بود دار باش و از نگاه در گفتگو بیت
نگه چو تیر زبان به گفتگو مشغول :: کرشمه همچو کمان در شکار زبول ::
القصه شاه با وی در فراز قصر اطناب رفتن بدیعی نموده چنانچه در
بیان معنی کنایه آمیز و استعارات مطوله مختصر نمی شد ایاز
در آن حال که مست لب تابکه چمن شاه را متوجه خود دید عنان
القاتش گسسته شد چنان منعطف بود که از وجود خود اثر نمیدید
بیت دل از رخت خود بیگانه بوش :: که رخت دیگری در فن بوش ::

گویند در انحال عقربی در موزه ایاز وطن کرده بود که کوه خارا از تب
ریش نیشش سیماب گشته و دل سنگ از حدت زهر قهرش
چون آب شیر پیشه فلک را مهابت صلابتش چنبر خرچنگ
زمین گیر کرده و ماهی بحر سپهر را رعشه هیبتش چون مار بر
بازی آورده **بیت** از نهیبش رود مار ز سوراخ برون ؛ و ز زهر آتش
کند سر بدر از بحر نهنگ ؛ چون از چاه موزه راه بدر شدن
نیافت آغاز نیش زدن کرده هفت جا پای ایاز را زخم
ساخت ولیکن بجهة مراعات ادب آن سرو یگانه پای
بدامن شکیب محکم کرده چنان نکرد که رنگ الم از گل عارضش
رنگ برد یا رنگ ملال بر دلش کارگر گردد **بیت** سراپا بسوخت
ز جای و جوش ؛ که از دل بر زبان نگذشت جوشش ؛ اما چون
رشته کلام که در انتظام شاه انقطاع و انفصال پذیرفت
ایاز بگوشه رفته موزه از پای کشید پس جمعی بران مطلع شده

شاه را از کیفیت واقعه آگاه ساختند شاه چون قصه عقرب شنید همچو مار
بر خود پیچیده زنبور غم بر دلش نیش زدن آغاز کرد پس ایاز را طلب نموده
گفت از چه در آن حال اظهار حادثه ننمودی و لب بشرح الم
نگشودی تا مومیای دیده و دوای شکستگی خاطرت از جراحت مکوم
و بجه دارد داغ سینه آسیب هزار نیش زبان وجوب دفع مسموم
بیت از چه غم خویش نگفتی بمن ؛ کس نکند درد نهان از طبیب ؛
ایاز گفت در آن وقت نه چنان از رحیق عنایت شهریار
سرخوش بودم که از خودم خبری باشد یا از وجودم اثری از آن
درد و راحت در نظرم یکسان بود و ذوق و الم در کامم یک
مذاق داشت **نظم** خبر از خود چو نداریم چه هجران چه وصال ؛
خواه برش سر و خواه بفتراک بیاک ؛ لاجرم عشق شاه یکی
در صد افزود طوفان محبتش در طغیان بود دست بوقش
هم آغوش گریبان **لمعه سیوم در وفا و حیا** حدیث مرغوب تا بغرب

حضرت نبوی علیه وآله اکمل التحیات وافضلها حیث قال الحیاء
من الایمان مشعر است بر اینکه هر که را حیا نیست ایمان نیست
وبنا بر رای معتزله وامامیه که حسن وقبح اشیا عقلی است لامحاله
عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج است چه عقل بصرافت
طبع ممکن است که تجویز ارتکاب امر قبیحی بنا بر مصلحت دنیوی
نماید ولیکن با معاونت حیا امری که سبب مواخذه دارین باشد
نخواهد کرد پس شد که اشرف صفات انسانی حیا است ونیز
موید است بر مدعا کلام معجز نظام امیر المومنین علی علیه السلام
من قل حیاؤه مات قلبه ومن مات قلبه دخل النار واز پارسائی
حکایت کنند که در خانه که نرگس بود هرگز مجامعت نکردی که مرا
شرم آید که نظاره این چشم گشاده مرتکب این امر شوم وقصه
مریم علیها السلام دال است بر غایت اهتمام در شان
حیا چنین انجناب وجود عروق بذات مقدس صفات علوی

واستماع بشارت ونفخنا فیه من روحنا از غایت در حین
مخاض حیا فرمود یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا
همانا اندیشه می کرد که مبادا جهال آن قوم آن قضیه را
حمل بر زنا یا فضاحتی نموده زبان بشناعت گشایند
ودلاله بود که ادب بی تمکن حیا در طبع صورت نه بندد
وچه ارشاد آن قوم باکتساب اوصاف جمیله منوط است
بر اجتناب از خصایص قبیحه وادب موقوف علیه حیا است
والنسبه بینهما عموم وخصوص مطلق اما تحقق ادب بدون حیا
بدیهی است وتحقق حیا گاهی بدون ادب مثل بی ادبی که فی الجمله
از اعمال قبیحه متحرز باشد اگرچه اکتساب این صفت افراد انسان را
قاطبه واجب است ولیکن این شیمه نسوان رسیده زنان را
بیشتر در کار است چه ایشان هر قسم نظاره اند برق
خرمن دلهای او آنچه مر کبیر را در کار است بسبب اجمال ذکر می شود

بیت — گل نیست چون شکفته شود در حریم باغ ∴ تعلیم
گر خاندان نجیب اینقدر بس است ∴ اما آنچه پسران را در این
شیوه ناچار است آنکه از مجالست و موانست غیر ابنای
جنس و مردم بیگانه و ناشناسان پرهیز کرده از هرزه گوی و بد کلمات
و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نمایند چه این گروه سرچشمه سعادت
و فساد اند و منبع شرارت و عناد و الذین طغوا فی البلاد
فاکثروا فیها الفساد باید که کم از خانه بیرون آمدن و با مردم
کم نشستن و خودرائی و سرکشی دانستن ذلک کم رغبت نمایند
و بهزل و مطایبه خوئی نکنند که مایه خفت است و ملاعبت مواظبت
ننمایند که موجب استیلای بدنامی است و طریق سلوک نیاکان
آنکه سن جمیع الوجه از نامحرم نگاه دارند بلکه از بعضی محارم نیز بپرهیزند
و سخن آهسته گویند چنانکه مستمع کس اصغا نماید و از ادای چنان
ناهنگ نکنند که سبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد
کما قال فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا معروفا

اما زنی که کوچه و بازار گشتن و خودرائی و سرکشی خوی کرد
موافق حکمت آنست که بهر نحو ثواب دانسته دفع نمایند که ننگ ایشان
داغ شرمساری است بلکه دیگران را مایه کسب عیب ری و بیکاره را
رعایت ادب اسم است از ثیبه چه کرده اخیر را بعضی شهادت صحیح
شده که در وقت حیب مدخلی دارد بخلاف اولی و سیح یک بار
منفعت جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام باشد جایز نیست زنان پیر را
بزرگ زینت از وسمه و سرمه و غازه و عطر و خضاب اولی است
و ذات بعل را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا بارادت اش
و قناعت با نفقش واجب و خیانت و اسراف در مالش و عطیه
بی اذن وی حرام و حکما گفته اند زن نیک شبیه است
بدختران در مخالفت و به زنان در خیانت و شیره حیا مقتضی بر عصمت
و جه عصمت ستانیدن است از صولت خران الوده دانیه اند که
کدورت نیالوده حق رعایت عصمت آنست که اگر با بدیت باخت

در بازی چنان مکنی که براهن ناموس به خیانت دریده شود
جایی که آن زن مستوره هر دو چشم را فدای ناموس خود ساخت

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزی بر فراز قصر گردون
شکوه نظاره زیردستان بود که ناگاه شهباز نظرش بر طوطی
ماه وش خرامی افتاد که کبک دری از حسرت رفتارش چنین
زاغ از روش مانده و فاخته به خیال زلف سلسله آثارش منت
طوق بر گردن گرفته شعبان غمزه اش به لعب شکرخای گل را
به چشم بلبل خوار کرده و غمار غمزه اش نرگس بر سیمای شمع را
در نظر پروانه بی فروغ نموده لیلی خانه بروش تکلمش و شیرین نمک
به نشستش مصرع رفتن نازنینش هر کجا که می گری :: کرشمه دامن
دل می کشد که جا این جاست به شده را چون نظر بران دلفریب
افتاد کبوتر دلش در قفس سینه از هجوم شعله مراج قرار
گرفت پس یک بیک خرامی را فرمود که اکنون :: یه

کران بهای

که آن همای اوج سعادت را چون کبوتر به دام آری و چون
بوم شوم خبرآوری در غرابت و جموت به چنگل عقاب غضب گرفتار
میشود مصرع نیابی تا نیاری دلبرم را :: پس قاصد مدبر بجهت آن
پری چهره آمده هر چند به فسون و نیرنگ خواست که بدامش آورد
آن رشک پرور آیینه عصمت مریم طینت راه فریبش را استماع
بگوش ننمود مصرع دم گرمت بمن خوش در نگیرد :: به یخ آتش
در نگیرد :: قاصد بعد از یاس بسیار ناچار برگشته مضمون جواب
بشاه رسانید القصه شاه هرچند مراسلات و مواعید خواست
وار منهج صواب ویرا منحرف ساخته به بغوله ضلالت آورد
زن کام بر نمید اشت مصرع سکندر را نمی بخشند آبی ::
به زور و زر میسر نیست این کار :: اما چنین شاه را پرده شکیب از
هجوم کرده اند و چاک شد خاک در دیده مروت کرده فرمود
وار روی عنفش بشبستان خلوت آورند پرستاران نیز قبول نموده

شاه آن ماه را بحجرهٔ خاص اختصاص داد و نیز مضطرب گشته بلابه
گفت شرفات طارم دولت شهریاری همواره بر اوج لقا مشرف
باد و تخت بخت فلک اساس بر فرق فرقدان لامع
تا جوان را بگدایان چه کار و گنج بخشا را بگوشه نشینان چه بار و چه شیوه
از من ترا مشاهده محبت کرده و کدام عضو از تنم دام صید براحت گیرنده
که اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف تیر قضا ساخته بیت چیست درین
تن بجز محنت گوشت : کز کشش سینه کرفتیش دوست :
شاه چشمهای چشمه زا فواره سرشک گلرنگ ساخته ابروی سیه طوفان
نوح را بباد داد پس نوحه کنان گفت آهوی شیر افکن چشمت
کمان فتنه بزه کرده چنان تیر غمزه بر دلم زد که روزم بدین روز
شد اکنون سرم از آلایش بالین بیزار است و چشم از آرامش
خواب در آزار بیت کرد ملک دیده حسرت پر آب : گفت که
چشم تو زن برده خواب : اما چنین آن شوخ چشم از کیفیت حال

مطلع ا

مطلع شد و زن از جای جسته بخلوتی رفت و دلبر انگشت
حمیت در شهربند بصر شر تزلزل افکنده دو هندوی طارم مردم ابرو را
از جای برکنده و نزد شاه بود که اینک دو دیده من که بی شاه
کج نگریسته از چشم خانه برکنده بخدمت آوردم امید که شاه
عدالت پناه بهمین اکتفا نموده از حصار سینه عصمتم دست
تعدی کوتاه کند بیت جای مسوز از آتش شهوت تنم را : مکن تیره دامان
عصیان دامنم را : شاه چون ملاحظه و مشاهده آن حال نمود
دود قیر گون از کانون دماغش سر بر زده بدیم ندامت و قرین تاسف
گشت و گفت ازین امر شنیع روز بر من و جهان بر خود تیره ساختی
و ازین فعل قبیح خود را بظلمت و مرا در آتش انداختی مصرع تو خانه
نشین شدی و من خانه خراب : کاش آن زمان چشم کور شدی
و تا صدم رنجور پا بچشم بخواب نمی بی روزم پی آفتاب پس آن
زن را انواع عزت و مرحمت نموده دست از وی بداشت

ثم در وابحم

مثنوی بعد از آن بدی بکن که تکو غم درست ؛ این زه مویست

گر آتش بکند ترک غضب لمعه نهم در فواید حلم آنچه در محامد شیوه حلم از

آیات و روایات مستفاد میشود زیاده از آن است که متصور در آیه

قال الله تبارک و تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله

یحب المحسنین و حضرت افضل المرسلین رسول رب العالمین

بر غایت علو شان حلم فرموده که حلم ذات عنه تیر د مسین

افقه و ارشاد ولایت پناه صدر نشین بزم امامت متواتر

رسیده که جمال المرء فی الحلم و کقوله الحلم احسن من الغضب ان الله

تعالی وصف نفسه بالحلم یعنی صفت حلم بلند پایه تر از عقل است چه ذات

اعظم الهی در کلام مجید پس خود را به حلم ستوده بخلاف عقل

و همچنین ذات بعضی انبیا را بدین صفت موصوف ساخته

چنانچه در وصف خلیل جلیل فرموده که ان ابراهیم لاواه حلیم

در نعت ذات مقدس صفات حضرت ختمی پناه فرموده که انک

لعلی خلق

لعلی خلق عظیم و نیز فرموده و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک

پس فی الجمله از لوازم حلم امارات غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب

بر نفسی چنان غالب شود که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمات ناشایسته

زبان مرتکب گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی از حواریون

از عیسی علیه السلام سؤال نمودند که معلم الخیر خبر ده ما را که سخت ترین

چیزها چه چیز است فرمود که غضب خدا گفتند از آن بچه چیز توان ایمن

شد گفت ترک غضب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام می فرماید

که افراط در غضب نوعی از جنون است و اگر صاحب آن را پشیمانی باشد

علامت استحکام جنون وی خواهد بود پس اگر مرد خردمند در همه وقت

نفس را از سرکشی غضب باز دارد و در حین غضب جانب حلم را

فرو نگذارد ممکن که از ارتکاب معاصی باثرها مبرا باشد اما آنچه

آدمی را در این شیوه به کار آید پس اول آنکه مرد باید که باندک

سخنی خشک یا سهوی عملی از جا برود که عمل سفاهت در حین غضب

از ندامت بیاندیشد و عاقبت ابرار امری که آخرش نیفتد
انجامد به پرمرد چه بعد از آن بیفایده است از جمله سخنان خوش زبانان
که بی‌آزاری دلها باری پیشه کنند و در جنگ جای آشتی بگذارند به
دار دوستان باندک خطائی رشته پیوند نگسلانند و بهترین شیوه
حلم آن است که با وجود قدرت از خصم تحمل کنند افلاطون
گوید که چون با دشمن آغاز مخاصمت کنی از اطاعت غضب حذر کن
که آن نور از دشمن تر است از هر کس اگر اعمی ادریس پیغمبر
منقول است که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب و دولت
در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر شده که اکثر ارادت
ان نه بر صدق است چنانچه شیطان آدمی را خصمی است از آن
و نفس اماره نیز دشمنی است قوی گردن و چون اکثر ادعات شیطان
معتقد اطاعت نفس کشند و باظهار وی راغب دلیر است پس اگر نفس را
مقهور سازی شیطان منخذل گردد نقل است که شخصی ابراهیم ادهم را

دشنام داد

دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو هیچ کار نکنم جواب
دشنامت ندهم و در دل از تو کینه نگیرم و سلام از تو باز ندارم
و در نماز بدعای یاد آورم و اگر خدای تعالی مرا به بهشت برد
بی تو نروم بدانکه اطفاء نایره غضب از غایت سهولت
چو غضب جمره ایست لفظی از داخل بخارج بدان دفعه بجهة
انتقام چنانچه زمان سنوح وی یکدم است و مدت
بقای آن لمحه بیش نیست پس اگر در آن زمان آتش
رفتی بالش وی سوختی و اگر بر جای ماندی متاع نجات
اندوختی و مشهور است که شمشیر باید بسنگ غلاف باشد
و مکر در چنین انگیختن رحم صاحب را مانع گردد و حلم حضرت
مرتضی علی را در آیین سلوک عفو ساختن اولی است و تقریر
این حکایت آنکه مردیست از شاه صفدرای علی کر
نصرت ما آثر کاظم پنهان مرصوص خیبر قلعه شکن

جنود مجندة ولانهم ینصرون اخی وصی رسول الله المثنی امیر المو
منین حیدر کرار غیر فرار **بیت** شهی که تا بدو انگشت در
زخیبر کند ⁂ در آمد از پی اسلام صد هزار انگشت ⁂
روزی در عرصه رزمگاه که خرمن عمر دشمن از شعله ذوالفقار
برق شرارش توده خاکستر شده و پیکر وجود خصم از طعن
سنان خون آشامش چون چشم صراحی خون فشان گشته
بیت ایا شهی که ز بیم تو شیر شرزه روان ⁂ ز دست خویش بدندان
برون کند چنگال ⁂ مشرکی را بزور بازوی خیبر کشای بر زمین زده
خواست تا سرش از تن دور کند آن لعین هرزه درا به کلمات
ناسزا زبان گشوده زبانیه نیران برافروخته تر ساخت **مصرع**
زبانش چنین تند لالای در لغا ⁂ شاه شیر هیبت بعد از استماع این مقال
تیغ غضب در نیام کرده وی را بمدد از خدمه درگاه کیوان پناه
سپرد روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را بکمند صبح
گرفته

گرفته تیغ مهر جمله را سر از تن جدا ساخت و دشمن فیروز جنگ شام
تیره مشرب را بسطوت شوکت از پای در انداخت **نظم**
چون صبح برافروخت ز مشرق لوای جنگ ⁂ منصور گشت رایت
چین بر سیاه زنگ ⁂ شاه کواکب انجم سپاه بکشت آن
شقی را سیاه مثال داد اصحاب چمن از سبب تعجیل و موجب تاخیر
سوال نمودند فرمود که چون بسبب دشنام وی آثار غضب بر مزاجم راه
یافته بود نخواستم که فعلی در بنای اطاعتم بهم رسیده ز حق
رضای ربانی بدرد هوای نفسانی ممزوج شود چون مرا غرض از
اطاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم که دران محل که دیو صاحب
ریو یعنی ابلیس پر تلبیس بر من دست یافته بود آن خاطرم را بلوث غضب
آلوده صبر کردم تا زنگ آن از آئینه خاطرم زدوده شود امروز چون
زنگ غیظ و غضب از آئینه خاطرم محو شد بفرمان ایزدی قیام
نمودم **نظم** خاطر آلوده ز صدق کی در خور ⁂ هیزم تر کی برآرد نور

یا علی

لمعه چهارم در شرف عدل قال الله عز و جل اعدلوا هو اقرب للتقوی و قال
النبی صلعم من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار وجود انتظام
سلک بقا مبنی بر شیوه عدالت است اگرچه گلشن وجود از سحاب
معدلت سیراب نگردد هر اینه بخزان حوادث بی برگ و نوا
خواهد شد و ازینجاست که گفته اند الملک لا یبقی مع الظلم و یبقی
مع الکفر معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود بعدل محتاج است
و چون ملوک ذوی الاقتدار رایت تمکن از همه اقوی است
لاجرم تمشیت این مهم مر ایشان را اهم است که گفته اند شاه در
جهان بمثابه جان است در تن چون شاه بفساد آید جهان
بفساد آید و چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید
آورده اند که روزی نوشیروان تن را بعارضه داده حکما
بهر مداوایش مجتمع مصلحت گفتند علاج این مرض منحصر است
به خشت ویرانها رسولان هر چند اطراف عالم را بقدم سعی

پیمودند اثری نیافتند جمله بمواضع بازگشته معروض داشتند
که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه در جهان مفقود است
شاه گفت مقصود من از این بود الان به خشت آبادان ظالم کو
حکما گفته اند که العدل وثیق من راس اعدی لا یحطمه سیل و لا
یهدمه منجنیق یعنی عدل بنائیست استوار بر قرار که نه سیل زبون
کند و نه منجنیقش ویران سازد و نشاید که ظالم را
در مرتبه ظلم بعدل احتیاج شد مثل کرده قطاع الطریق
که بعد از اخذ غنایم و مقاسمه اموال فیما بین بعدالت محتاج
اند پس حکم بنا و بالالهام است چه ملوک را درین لازم است
که چون ظالم را بر مظلوم دست تعدی دراز بیند دماغ طغیانش
را پیش کرده در تمشیت مهم ایشان تامل ننمایند و بفریاد داد
رسی و مهمات عظیمه را ابد بکری رجوع ننمایند و تن
به منی عفت ننهند که گفته اند ... احکام است

چه او حارس مملکت است و رشت باشد که جهان را به جهان دیگر
احتیاج باشد و در تمشیت مهمات بقدر امکان طاقت و توسعه
تحمل رعیتی دارد و شاهی که سخن لو کشف الغطاء میفرماید که مرکز را
هاک ز نعمت بیشتر است اشفاق روی بخلق زیاده است پس
اگر در فیصل مهمات کما ینبغی قیام نماید بر دوام نعمت و امان
خواهد بود و الا فلا هر مهمی را به مردان مهم دهند نه در زیادتی
تحمید نمایند و نه در کمی تسهیل از سنجر بن ملکشاه گویند
که می گفت چون مهم بزرگان بخردان و کار خوردان به بزرگان
دادم هر آینه زوال مملکت را در آن دیدم چه بزرگان را از مهم
خورد ننگ بود و حوصله خوردان از مهم بزرگ تنگ و پادشاه
عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان
و حرص و حسد و بخل و طمع و نفاق بالکلیه محترز باشند
و الا منتظر زوال مملکتش باید بود و آنچه دیگران را این شیوه

در کار است

در کار است آنکه هر یک بر زیردست خود رحم نمایند و طمع در مال
و ناموس یکدیگر ننمایند و بجهت غبطه و جلب نفع راضی بقطع و استیصال
یکدیگر نشوند و بهر راحت خود رنج دیگری نخواهند و در جمیع امور شیوه
انصاف مرعی دارند و هر کاری از نتیجه اش یاد آورند و بجهت عبرت
کافیست قصه آن پیرزن با تیرزن حکایت آورده اند که سنجر ابن
ملکشاه که از آثار معدلتش چنگال گرگ شانه کش موی بره بودی
و چنگل عقاب گره از زلف کبک وا می گشودی دفتر معدلتش نسخ نامه
صد کسری داد و پیکر همتش مرتبه هزار حاتم بیت موی شبره را شانه
ز چنگ گرگ است در جهان تا که زآوازه عدل تو صدا است
روزی بعزم شکار بر مرکب نسیم خرامی سوار از شهر بیرون رفته فضای صحرا را
از پرتو خورشید الطافش رشک سپهر گلشن نمود و ریگ بادیه را از لمعه
سهیل نظرش داغ عقیق یمن ناگاه شاهین نظر شاه کبوتر که را از دور
جوال مرغزار مخوف میپرید بقصد صیدش شهباز خدنگ را پرواز داده به پیچ کبوتر دار

بچنگل عقاب غضب گرفتار شد **نظم** فتنه ها بس که بالا کرد .:. گرد خطاها
خطائی نکرد .:. اما چنین سلطان بسمند اقبال بسجای نزول باتخت کودکی دید
بسمل شده بس درست نه است ول کباب بلسیخ ناله کشیده آتش
غیرتش برافروخت هرچند اشکش در تمک و فتح شور می کرد آسمان
ترشی بخت نقش عیش بر و تلخ تلخ می نمود **بیت** تنگ شده بر دلم جهان فراخ
قفس ورشته آسمان فراخ .:. اما چون مادر جگر سوزش از نوا فتوا آگاه
شد بر فرق خاک بیز و از دیده اشک ریز بر سر کشته دید و مو بر کشیده
بر سر پسر آمده چنین پسر را اسیر حالت ناله اجل دید اما نون ناله موسیقار
از هر رگش برمش نی شده آه دلش بر آتش فراق شعله پوش و زبان
ناله آتش بر نوای اشتیاق پرخروش **بیت** چنان نالید کز نالش او
پشیمان شد فلک از نالش او .:. اما چون شاه دید که مادر بمرگ پسر او
از دیده کشوده از اسب پیش آمده تیغ برهنه بدستش داد و هم سنگ
کودک زر سرخ بر طبق نهاد که این جنایت بر من است و مطالبه

غران

غرامتش برتو اگر بقصاص خون پسر تیغ بر سرم رانی اینک سرم و کف
و اگر قلم عفو بر جریمه ام کشی این زرم بر طبق رایت بهر چه اقتضا
میکند عین صلاح است و خون من بر تو چون شیر مادر مباح **مصرع**
گرم سوزی گرم بسازی تو دانی .:. اما چون زن آئین دلداری و معدلت
بدان حد دید شعله جهان سوز غضبش سحاب عفو منطفی گشت
کف کشت رخنه در بنای سلطنت افکنده بود از انصاف
وجود را مایه استخفاف بس زن شاه را بجلی کرده رنگ کدورت را
از خاطر وی بصیقل انصاف زدود **نظم** ای که تراشحنه دین کرده اند
عدل چنین کن که چنین کرده اند **لمعه پنجم در مدح حب ان** از مدلول آیه کریمه
واللّه یحب المحسنین توان فهمید که احسان در کام طبیعت انسان
شهدی است خوشگوار و در احرار اسپحار ضعت محبت آگین مردار
عصیان بیالاید و بوست خزان امتزاج نتماید مما ما حرید یوسف
صدیق علی نبینا و علیه السلام بذوق این وداد ابرار اخوان

فرموده لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم با نچه از احسان آن
حضرت با اهل زندان در کتب مبسوط و مسطور است و مؤیدات
این خصلت را که حضرت ابو الحسین امام الثقلین در دار الغرور
فرموده که عجب دارم از کسانی که بنده آزاد می کنند و
با احسان آزادی را بنده نمی سازند که الانسان عبید الاحسان
اما احسان بمعنی نیکی کردن است با وجود اراده به احسان
که بی اراده باشد نه عین آن را محسن نتواند گفت در جسم
صفتی است باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد و این
صفت قایم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است
و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد به خلاف نیکو انسانیتی
و با الفرض ایشان را باید کرد حاصل میشود و چه آنکه نه لاطفت
ارادتست و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان یافت
نمی شود مگر در نفس انسان چه حیوانات را در نیکی کردن قصدی نیست

بس

پس متعلق رحم انسان است و النسبة بینهما عموم من وجه اول
ماده اجتماع مثل صاحب مروتی در جسم او را بر احسان دلگو
و کریم ماده افتراق اما از جسم بدون احسان مثل بینوائی که در
دل او رحم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر ادای احسان
و احسان بدون ترحم مثل احسانی بدون تواضع یا جلب نفع
یا دفع احسانی باشد پس این هر دو با هم اتم دا ممکنند اما آنچه
هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج و محارم را در این شیوه واجب است
در حق رعایت عجزه و مساکین و اولاد و زوجات و عیال مجملا بیانی
در هر یک میرود و حق رعایت مساکین بر اغنیا آنکه اکثر اوقات این طایفه
از خوان احسان و دستار مرحمت طعمه یابند و از خرقه بهره مند سازند
[illegible]
و چون کسی دنیاوی عطیه کند منت و خورش دل نیازارند
کما قال عز من قال لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی و در عطا منتظر
سوال نگشته افلاطون گوید اگر چیزی بمستحق دهی او را محتاج سوال مکردان

و در علت استحقاق دل طلب و خجلت سؤال کافی است بتکلیف
ایمان منعقده و شهود عادله حاجت با انضمام علامت افتقار
گونه زرد و دست کوتاه است نه دمدمه و افسون صدقه در نهانی
بده چنانکه آن را وسیله شهرت سازی آن را که نوائی دل بدست
آری خاطرش شاد کن و بامید نفعی از مرد دیگری عطا مکن تا هیچ جوی
گوشت در دیده بصدقه نداده باشی که بعد از ثواب صدقه و جناب
صرفه هیچ وجه بتو منفعت باشد حق صحبت دیرین نیکو دارد و شیوه
عدالت در جمیع امور فرو مگذار و حق احسان ولد بر والدین
آنکه بجهت تربیت فرزند ادیب خردمند تعیین کنند و بطلب
علمش وا دارند یا بکسب صناعتی مناسب حال او در محبت تفاوت
در میان اولاد نگذارند و در مصاحبت با ناشایستگانش منع نمایند
و در حین کمال بر رسم مضایقه در میان نیاورند که موجب حصول مردی
تا بوجه معیشتش راه نمایند و خواری اولاد خود نخواهند مگر آنکه ایشان را

در نظرها توقیر دهند قال رسول الله صلعم اکرموا اولادکم فان
کرامة اولادکم عبادة و حق احسان زوجه بر زوج آنکه زن را
معزز و محترم دارند و میان اقسام با خواری وی نخواهند و با وی
نامهربانی و درشتی نکنند و ترش روئی ننمایند و طمع در مال وی
نکنند و وی را زجر نمودن و دل آزردن و تهمت بستن نیازارند
و با وی امساک در نفقه و ترک مضاجعت نکنند چه شاید که بسبب
نقص عقلی که مر ایشان راست جهل بر ایشان دارد که در صدد
تلافی شده مرتکب قبایح فضیحه گردند که انهن ناقصات العقل
و حق الدین و مادر محضه شاید که اشفق باشد چه مادر را پاره
از محبت طرف دیگری میشود که شوهر باشد و زوجه منفرده
قطع تعلق از اقارب نیز نموده محبت خود را بجز طرف شوهر نمی
و نیز مادر چون اظهار محبت را صفت کمال میدانند و از رفت
در خفا یا از شیوه ریا نباشد و زن چون بسبب غلبه حیا اخفاء

محبت خود ملیما یه هر آینه بزیور خلوص متحلی است وحق ترحم عباد
آنکه چون این طبقه بمنزله جوارح شخص اند که اگر ایشان نباشند
زحمت خدمت بر مالک است پس هر آینه بر ایشان ترحم
نمودن واشفاق واستمالت واجب است وایشان را زجر نمودن و ترش
ایشان
بی رو دادن ورجوع خدمات غیر ممکن نفرمایی وازان چه خود خوری
ایشان
حصه دهی وچون گرسنه شوی نخست ایشان را سیر کنی تا در سیری از
قحط
غافل نگردی گویند حضرت یوسف علی نبینا وعلیه السلام در
سال مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود وایشان را
چندان گرسنگی باید داد که دزدی شعار خود کنند ونه چندان بار
مشقت بر ایشان نهد که قرار بر فرار دهند ومجمع آن است
که در جمیع احوال رسم واحترام مرعی داشته بر کافه افراد
انام مرحمت کند فی الجمله قصه سلطان محمود غزنوی با پسر پیر کمر
مشعر است بر حسن این صفت وتقریر احوال بکیر آورده اند که روزی

از نبش دست کوتاه ولکن با نشاط از طعنش بر ستاره ال کشته و باید
دانست که در حالت تنگدستی دل بر فقر نهادن و با اظهار حال
نزد هر ناکسی زبان گشادن البته سبب نجات و مشاهده تفضلات
حضرت واهب العطایا خواهد بود وچه در حین ظهور نوایب و عقاب
وازدحام آلام چهره را چون جگر گلرنگ ساختن ونقد دل خود را
بر محک صبر آزمودن مایه روسفیدی دو جهان است وبزرگان دین قدوه
ارباب یقین وقبله اصحاب رای متین بوده اند اکثر اوقات در
شداید ومحن شیوه صبر مرعی داشته اند فی الجمله قصه ابراهیم ادهم دل
بر مرگ فرزند نهادن وی شاهد است بر معنی وتقریر احوال
آورده اند که ابراهیم ادهم رحمة الله روزی با اصحاب خود در صحرای
عرفات بوظایف عبادات فریضه ونافله مشغول گشته خواص الکلمات
مواعظ آیات مستفیض میساخت ومیفرمود که مرد آن است که امروز
سطح آینه دل را از زنگار وسوس شیطانی وغبار هوا وهوس جسمانی مصفا نموده

بفنون عشوه‌های معاصی دلفریب و غمزه‌های مناهی نفس را مقید
سلسلهٔ خسران نسازد ع بجز حرص هر نگار از پی مقید
چه امروز فوج ملایکت بطواف دلهای مجروحه نوشان خانهٔ محبت
می‌آیند و صیرفیان دار العیار ملکوت نقد هر دلی را بمحک
امتحان می‌آزمایند مبادا استشمام روایح محبت از گلستان
دلهای تباه نموده ترانه سرای طعنهٔ اولئک کالانعام
بل هم اضل سبیلا و بدین نغمه نوا سنج ب دم آدم همی زنند
ولیک : نه بعلم آدمند و نه بعمل : پس کعبهٔ دل را که
مقام رب است و رکن ایمان باید از خزم انابت
شسته سعی نمایند و از زنگ ظلمت معصیت اش با صفا دهند
و الا بعرفات عرفان نرسید ب کافر برای خاطر
بت از خدا گذشت : از هر چه غیر دوست چرا نگذرد کسی
و توضیح کلام در مقام آنکه ساعتی جواسیس حواس و خدم

جوارح را از مناصب خود معزول باید کرد تا دامن نفس قدسی تربت
از الواث صغایر و کبایر منزه باشد اگر طفل دیده وارد بستان
نگشته پای کی قدم بیرون ننهد و اگر برشته هر شمع راه استماع
بسته نی نامحرم صوت را گاه بدرون دهد زبان را بقفل
سکوت در بند تا نخواسته نگوید و پای را که مسکن مقید باز
تا نخوانده نرود ب ای در دل تو هزار مشکل زنهار : مشکل شود
آسوده ترا از دل زنهار : چون تفرقه دلت حاصل زنهار : دل را
بکیسه پر و بکبل زنهار : کو بینه بعد از توضیح غوامض مواعظ
و تلویح لوایح نصایح ابراهیم را چشم بر طلعت پیری افتاد
که ملک قلوب جماعت را بجهت قطع عمره بتصرف نشده دارد
عنبه اصحی زوار را ببیستی نگاه چون جامه کعبه سیاه کرده و آهوی
نگار را مثل چشم غزالان آن حرمت را پریشان کرده و شاهین
صید پیشه نگاهش کبوتران حرم را رم داده ب لعل

دیده مردم از وی بستان ⁂ چشم و چه چشم خانه مردم از او سیاه

عارض بدان صفت که ز شوق نظاره اش ⁂ پیش از گشودن

مژه بیرون جهد نگاه ⁂ القصه ابراهیم از مشاهده آن جمال

بیقرار گشت و هر چند میخواست که عنان نگاه از ملک حسنش کشیده

دارد دست طاقتش سستی می نمود و پای طلبش بی هر طرف

که پیر خواستی ابراهیم را دست شوق از پی آن کشیدی

و بهر جانب که آن شوخ از سیه پاشتی پای طلب خود بست

دیری ب دف رسیدن بتو هوش بر آن زدن ⁂ گاه گرفتن

ز تو غمی گریبان زدن ⁂ مرد عارف از سنوح آن حال بغایت متعجب

گشته با اصحاب خود گفت عجب حالی است که با آشنایان را چنین

بی شایبه عشق و هوس من بی‌ربسم رسیده که ادراک دریافتش قاصر

بیت ⁂ بگفتن نگنجد حیرانم امروز ⁂ بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از کیست ⁂ بجانم مینهد این ماتم از کیست

ایران اس

مریدان هر یک آن صورت را حمل بر معنی کردند و بعضی آن را از مقوله

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم دانسته آغاز مریدی نمودند

بیت ⁂ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ⁂ و جمعی دیگر که بازیافت طلای

طبیعتش را بر محک امتحان زده از غش و تلبیس خالص و بی غش بود

سر قصه کرامتی و بر آن مرتب کردانیده بودند ⁂ نظم ⁂ هر دو داناست هر چه در نگرد

عیب بگذارد و هنر نگرد ⁂ هست در عیبها هنر بینی ⁂ گر میان صدف

گهر بینی ⁂ پس چنین در حکایت آمده که گذشت روزی شیخ را خبر داده

که فرزند صلبی شما از وطن مألوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده

اکنون بر در خانقاه اذن می‌طلبد ابراهیم چون بعد از حضرت

چشمش بر غره میمون پسر افتاد بشاشتش که همان یاری از

بسر غار نگری بود پس او را نوازش بلیغ نموده دل بمهرش بسته کرد

تعلق بر ناصیه تجردش نشست ⁂ شعر ⁂ بدل محبت معشوق با غم فرزند

نصیحتیست بزرگانه از حلیم مرا ⁂ اما چنین ابراهیم دید که محبت فرزند

بامداد دیو نفس هجوم آورده سر شبخون ملک تجرد دارد و شغوب
در دیوان حوست الشمس در دفتر غافلین ثبت میشود گفت الحق
شد که خانقاه دل را وقف صادرین محبت تو کرده ام و اکنون
سپاه مخالف او را قتل نموده سر خرابه دل کو دیگر تو دانی هنوز سخن نگفته بود
که عندلیب ترانه سنج روح پیر آغاز ناله فغانی نموده بذوق تماشای
گلشن فردوس برگشت بیت پریدن کرد مرغ روحش آغاز
بسوی گلشن غیب دلدارش که آواز که مسند بر فراز لامکان زد
تو خورشیدی قدم بر آسمان زد اصحاب را از مشاهده انحال
تیر آه شهاب وار بر دل کردن نشست و لیکن تو محبت پیشه
اطلاع اندیشه را غبار ملال از شوق محبت خود انجلال بر دامن
خاطر نشسته جبر بیش دل کوه را چون شبنم که اخت و شکیبش
بنای فلک چون حباب ویران ساخت شعر گرچه در آن
ره طه دل از جان گرفت هم جگر خویش بدندان گرفت

لمعه هفتم در تحقیق عشق

بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم
گیاهی است که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ درخت پیچیده
و در اصطلاح کیفیتی است که در مزاج انسان ساری گشته واسطه
قرب طالب بمطلوب گردد اعم از آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی
و این بر دو نوع است حقیقی و مجازی و بیان عشق مجازی در لمعه دیگر
صورت می پذیرد انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی آن است که
نفس بسبب وی قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده
بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام تعلق میرهد و چنین عشق حقیقی
در مذاق صوفیه جرعه محبت ازلی است پس منبع این فیض
جز نغمه سرای الست بربکم دیگری نیست و از نیکه جرعه می پاک
بجام محبت ایجنه هر دو سبو لیش بخاک قدم ریخته سرمستان این
نشاء را اولیاء الله گویند این زمره در عرصه قرب احدیت و ساحت
وصل صمدیت اول عمر قشش گراینده پس در آثارش نظر نمایند

که الله صانع کل مصنوع در ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه
معرفت حق دانسته اند که العالم مصنوع وله صانع فهو الله
صانع لاجرم فرقه اول ترانه سنج ما رأیت شیئا الا رأیت الله قبله اند
و گروه ثانی نغمه سرای ما رأیت شیئا الا رأیت الله بعده و جمعی
از صوفیه قایلند بوحدت وجود یعنی به حقیقت وجودی غیر وجود
حق نیست و در صورت و اشکال مختلفه را پرتوی از لمعات دانسته
که هر یک برکتی تا به وجود دارشده به عرض میر است مثل خورشید
که چون بر شیشه های مختلف الالوان تابد هر آیینه منعکس بالوان
مختلفه خواهد بود و حال آنکه او چون لون نیز ریست پس ایشان
در هر چه نظر کنند حق را بینند و هر که را جویند او را یابند

نظم
یک چراغ است در این خانه و از پرتو آن ۰ هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند

گویند جمعی از ماهیان به هم جمع آمدند
که ما مدتی است که حرف آب می شنویم و از وجود آب

اثری می بینیم

اثری می بینیم و میدانیم که آب چیست پس نزد ماهی دیگر
بزرگ آنجا بود آمده گفتند و آب را بما بنمای او در جواب گفت
و شما غیر آب را بمن بنمایید تا من آب را بشما بنمایم و شرط است
در چنین مشاهده تجلیات نور یقین چنان آراستن خود که زره بحر
دولت چیزی در میان نبیند چه عکس شخص در آینه خود را نیاورد
دیده و اگر خواهی دروازه نهانی بدیده تحقیق بر داری گویند زاهدی [در آن] آب
رسیده هر چند خواست که مرکب را در آب براند رم مینمود پس آب را
گل آلود نمود آب بشفافی خود گذشت حاجیه در آن حال کف آب
خود را در آن آب میدید قطع الطریق بوس سگک بود و چنین خود را در
میان ندیده بمطلب رسید و هر چند درین راه بیشتر روی قدم پیش نهی
و چندانکه این بحر را بقعر رسی که بمقصود نزدیک باشی نتوان است و شاه جرعه
نوشان [illegible] لب تشنه راهین سر حلقه صبوحی کشان ساغر کاس
من ماء معین ساقی سلسبیل فیض ازلی چاشنی بخش کوثر لم یزلی

علی ولی صلوات الله الملک العلی در جواب سائل که در حقیقت تجلیات
انوار قدسیه سوال نمود فرمود نور یشرق من الصبح الاول ویلوح علی
هیاکل التوحید اثاره پس شوق بر سائل افزوده بطلب زیادتی
توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود اطف السراج فقد طلع الصبح
واین طایفه را بعضی اوقات مستی دست میدهد که از تاثیر کاس
محبت دامن از غبار هستی در چیده هر چه بجز دوست جمله هیچ دیده
پای کوبان بر فراز عرش یقین زمزمه پرداز وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض میگردانند و اینمرتبه را فنا فی الله
گویند ولیکن بسبب تعلق تدبیر جلوه نفس در لباس امکان از
باز از اوج رفیع بپایه وی بدن آمده کسوت معاشرت
در بر میکنند کما اشاره الیه النبی صلعم لولا الاجال التی
کتب علیهم لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم پس در حال
معاشرت اگر در جمیع امور سالک متابعت شریعت غرا

نبوی نموده قدم از منهج صواب بیرون گذارد فهو فی
عیشة راضیه والا از زمرهٔ گمراهان خواهد بود که فامه در
هاویه و بدانکه در وقت بحث شطحات سخن برعرف
ذات گفتن بصفات الهی کما هو حقه نتوانی که شعر درکه بر ناید
خانه کعبه میجوئی ۵ والا بطلب برسی در کتب احادیث مسطور است
که در زمان خلافت موسی علی نبینا علیه السلام عابدی
بانکه چندین سال عبادت می کرد می کرد هیچ گونه اثر
قرب ایزدی بر وی ظاهر نمیشد روزی حقیقت آن را بجناب
کلیم الله الرحمن معروض داشته استدعای اظهار آن حال به حضرت
ذوالجلال نمود موسی در باب مناجات چون از سبب رد قبول طاعت
عابد و موجب بیگانگی وی از کعبه یقین سوال نمود جواب شنید
که با موسی جهل وی سبب بعد وی شده چه جاهلان را
درین بارگاه راه نیست اگر فردا بجهت امتحان باوی نشستی

فاش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم روزی دیگر بزیارت عابد
آمده بعد طی مراسم صحبت بادی گسترده چون زمانی
بر آمد عابد لب بسخن گشود که حیف خدای مارا جای نیست
که سبزه این مرز و بوم را چریده علف تلف شود موسی گفت
ای جاهل خدای را بر کوب در اصطبل چه حاجت است که عالم ازان
اوست این نوع سخن ان است که سد راه تو گشته در ادبش
حجاب دارد در این مقام تنبیهی بجگه حقیقت است و
میان عاشق و معشوق دلالت نموده لکن این سراپرده را
دستور العمل باشد قصه دیوانه بغدادی باآن زخم تواند بود
و لفوز اخیر حفا انکه صاحب نظری گوید که در دار الشفای بغداد
جوانی دیدم که بسته بر انفاس نافه انگیزش تاراج گلشن جبرت کرده
دستی از رنگ جگر اثر [illegible] نمک جان و فا پرورده از [illegible]
گریه سیلی آتش رنگ دجله بغداد در کاوش جگر رخنه کرده [illegible] آتش

خلف تیشه فرهاد یعنی از سوز تنور عشق در آتش بود و از سرجوش
باده محبت سرخوش مصرع سری نهاده بصد درد و داغ در بالین
تنی فتاده بصد رنج و ضعف در بستر ❀ چون سپاه جنون ملک
عقل را از ملک دماغش عقل اقامت از پای بر گرفته عقل رو
بهزیمت نهاد لاجرم زمانه بزنجیرش معقول داشت و لیکن
چنان بر آهو چشم سلسله موی سرو حشتش بود و هیچ سلسله را محزون
نمیشد جز بزنجیر زلف گلگون نهادی بر کهنه حصیری زار روی گاهی گریان
گاهی نشسته گاهی متحیر دگاهی بدین نغمه مترنم بیت لب که ترنم کرده است
پی او ز آتش سودا مرا ❀ گر نهی زنجیر بر گردن قدر با ما مرا ❀ پس بر رسم
دلنوازی گفتمش ای جوان مینماید در رنگ آئینه رخ آئینه چهره است زنگ
بسته و بپاس دیده است از سیلی رنگ میل ظلمت آورده
چنانچه از سودای خون حرارت مزاجت بصفرای محترق فراق مختلط شده
اعلام کن تا با بارج فیقرای تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود اگر گوئی از آن

الغرض از طبع ممکن نیست پیغامی از حقیقت فی ابحال نزد جانان
بعد از وقوف بران امکان ولکن نظم در خدمتت چو سرو
بپا ایستم مدام ۝ گر خود بان کل بوم پر زخار پای جوان گفت
پیغام من آن است که بفلان محله رفته فلان خانه را درکوب
و بعد از استماع جواب بگو که آن لکه کوب شد باد فراق
و از آتش حسرت بر خاکستر جگر نشسته آب از دیده روان بکوید
که بیت در عشق توام طاقت رسوائی نیست ۝ در هجر توام تاب
شکیبائی نیست ۝ تا تاب توان بود تحمل کردم اکنون چکنم تاب
توانائی نیست ۝ پس بمقتضای فرموده آن جوان سراغ آن خانه
گرفته چون مضمون پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دیدم دختری
که آهوی روباه از چشم شیر دلان را در کمین نشسته و ترک خونریز
غمزه اش سر صد فتنه بر فتراک زلف بسته و از رشک لعل لبش خون
در تن یاقوت خشک شده و از شرم سنبل زلفش بازار زمرد کاسد عکس مهر روی

کیسویش در دماغ آشفته رکی از سودا و خیال هر دانه خالش
در دل غنچه نقطه هویدا ست شهر پر است گرین فتنه پر را
آشوب شود ۝ اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود بعد از عرض
پیغام آن سوخته فراق آن ماه آسمان دلبری و آن آفتاب
خاوری عقیق شکر افشان را بتکلم در آورده این رباعی را
بزبان گوهر افشان جاری ساخت نظم در عشق کسی را
که توانائی نیست در هجر تحمل شکیبائی نیست گر مرگ
علاج و او دیر بودن از مرگ ۝ هر مصلحتی دگر که فرمائی هست
پس باز گشته کیفیت جواب را بجوان باز نمودم
بیچاره نعره بزد و جان بداد چون بجهت اعلام واقعه
به سرای دختر باز گشتم شور و غوغائی دیدم چون به حقیقت
رسیدم گفتند دختر نیز جان بجان آفرین سپرد غنچه بستم
که روزی کرد لیلی لقوه قصد سوی نیتش مبلی قطعه

لیلی نجی نیش از پی خون — بوادی رفت خون از رگ مجنون

لمعهٔ ششم در عاشقی مجنون و این کنایه از عشق مجازی است

جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب عروج مدارج حقیقت و صعود

معارج قرب حق دانسته اند که المجاز قنطرة الحقیقه

و بعضی از حکماء این حالت را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند

که بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اختلال از مزاج و آشفتگی

در دماغ حادث می شود و ظهور این مرض را در امزجهٔ اعراب

و لطف لین بسبب استعداد مالیه ایشان بیشتر یافته اند

و علامتش را کثرت مجامعت و بلاغت و صیحه و سفر

بعید العهد و انقیاد و اخبار موحشه از جانب مطلوب سخن آ

دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار یقع فی القلب فیحرق

ما سوی المحبوب و ارسطو گفته العشق عمی الحواس عن ادراک

العیوب و قیل العشق نار موصده تطلع علی الافئده

و بهر تقدیر عشقی که بغبار شهوت ممتزج باشد بهوس اشبه است

چه در محبت شرطاست تنزه نفس از کدورت خیانت شهوانی

و تجرد خاطر از آلایش لذات بهیمی چون همت اکثر خاطر

و میل بیشتر طبایع بر آن است در پیوسته است طوق تعلق

بگردن دل گرفته پی زمزمهٔ شوق و ترانهٔ ذوقی بمقتضای طبیع ایشان

کلمات چند از صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشته خامهٔ

مشکین شمامه می گردد *در صفت عاشق* بدانکه عاشق خسته ایست که

چون سمند خاطر خارخار در تازدان عرصه را از غبار

آلایش بر دارد و نیشش چون در گلشن خاطر جلوه

نماید صد گل داغ بر جگر کشیده گاه طفلان اشک را بنوازش

جامهٔ گلگون در بر کند و گاه افسردگان آه را بگرمی کلاه آتشین

بر سر نهد و دامن مفلسان از سبان جودش چون دامن بحر پر از مرجان

و دست تهیدستان از سینهٔ داغش چون شاخ نسترن گل افشان

وبلبلش فصل بهار گلشن امید و سحرش گلستان سعادت را کلید نوید

داغش چراغ دلفروزی و شورش سوز فیروزی الحق نشه این

شوق افزا و طرفه کیفیتیست بهجت افزا از حالی خالی نیست دار عاری

عاری نه تا توانی دل را از شغلش بیکار مدار و خاطر از رنجش سبکبار

مگذار نظم زان فریش اگر عاصی بودن است که در سنی نیز بینه

دهی برابر دوست بدانکه در محبت دیگری سربازی و درم ریزی

و خون نوشی و خودفروشی و تن بجور دادن و دل بر صبر نهادن

شرط است بیاد یارست و باید بود نه بدیدارش معتاد بدانکه

~~در محبت دیگری سربازی و درم ریزی و خون نوشی و خود~~

~~فروشی و تن بجور دادن و دل بر صبر نهادن شرط است~~ بیاد

یارست و باید بود نه بدیدارش معتاد بدانکه در عاشقی کف

پر زر به از دست پر داغ است و کیسه دهن بسته خوشتر از گریبان

دست شده و در بن بازار تیغ زر در اعتبار دینار نیست و بقوت

سنگ را کسی خریدار نه چه لذت عشق در آن است که خاطر خان را

بدانکه

یا بیار رسیم و زر نشاد و سازی نه با فنون و نیرنگ که گفته اند

بیت عاشق را از طرف کن تا زری پیش آمکنی نه خاطر عاشق

از غایت التهاب شعله شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست

چه در آثار عشق مطلب دیدار است و بعد از حصول آن غرض خواهش

اتصال آنکه دوام و استمرار وصل مدعاست پس از آن باید

نیز که تشنه ثمره آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد

بود پس اگر عاشق پر حریص طمع باشند تواند با عشق یار رمیده

بسر برد الا بزوال یا بهلاک مهمش فیصل خواهد یافت

در صحبت معشوق

ای سنگ دلان عجب کار در حیرتم کان عاشق

از آن هر چه شما نعر در حسن فریفته اند دلها استماع نعمه

سحر کرشمه شنیده نه بیهده ولکن عجب تر آن است نه امتی درست دیگر بیان آن

هلال زوال تیر در کمان از سیاهی نامه عارض در عقب ترا

از دری حسن یاد آورید که شام بی را صبح امیدواری

نمی باشد و ماتم ندامت را بو اهل در عقب نیست باری
عاشق صادق را از بوالهوس تمیز در لب تشنه رسیده در راه یا رب
سحرخیزان بهر اسیده و به وفای یار راستی ورود نثار خود سازند
و با اهل وفا نزد دغا مبازند ماحصل کلام در شیوه محبت
داهل عشق باری این است که آنچه در میان عاشق و معشوق
تجدی باید که بحکم تجرد نفی حجاب قرب روحانی
گردد چه که اگر بصورت جدا باشند ولیکن بمعنی یکی و اگر
چه بظاهر از هم خسته کین باشند ولیکن بباطن در عین
آشتی می باشند چنانچه قصه از زلیخا یوسف مهرا در زندان
و باز برابر یوسف مهر اجزای زلیخا دالست به آنچه در تقریر
آن کتاب نامه آورده اند که چون ماه سپهر کنعان بطلب کنعان
منخسف شد و کوکب بخت مصریان را محاق فراق
مبتلا ساخت زلیخا را اشتهاد ترا کم افواج ابتلا

بنای

بنای خردش را از پای در انداخته و استیلاء تلاطم امواج
سودای سفینه عقلش را غرقه آب ساخته بود لاجرم بسبب
مالیخولیای عشق انحراف در مزاجش راه یافته نه دلش را از صبر
چشم یاری و نه عقلش را باد داغ سر وفاداری بیت
داغ عشق نداری بجای زلف مپرس که این معامله خاطر
پریشان است روزی نفس روباه باز ترک غضبش را
بر آن داشت که تا آزار یوسف داغی تازه بر دل یعقوب
نهد پس بدر زندان آمده جلاد را امر فرمود که تن
یوسف را باید که از آسیب ضرب تازیانه چنان زنی
که سبب تسکین خاطر من شود باید که صوت ناله اش
از پس دیوار بگوش من رسد تا آن زمان که سپاه سیاه
ریزودن غضب که غضب ملک دل گرده ملکه رحم نماید
بیت بی تکلف من خریدار خریدار توام بیوفائی دیده ام

کرده آن مشکل است مرد سیاست پیشه اطاعت از زلیخا
ننماید رسید که موجب خشمی که بالغرض از طبع او سر زد با
شده بر جبین آن شخص ازین اقدام ننمودن مقتضای خود ست
چگونه تاب عقاب برنمی آرد که برگ گل را چون زلف
آشفته و در تاب افکنده و شاخ یاسمن را چون لاله داغ
بر جگر نهاده اگر نسیم سحر از حضیض پیراهنش قدم بدان
سو بنهد تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بزم
دماغش ره یابد شور در آن انجمن اندازد **نظم** ز بس نازکی
گرد دوش رنجه پای **مصرع** اگر کفش پوشد بر کف حنای
چه بر ورش مخمل نماید گذار خلد خواب مخمل بالش چو خار
پس بالضروره طریق حیله اندیشیده یوسف را با غلامی ناله
نغمه نموده تازیانه بر موضع دیگر بزد گو شنیده [illegible]
در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاده می نمود زلیخا در حجره

بالغر [illegible]

مبالغه منزه می فرمود عاقبت آن شخص را نجا طلب رسید که اگر سبیل
امتحان کشف ندامتش نموده خواهم که بر کیفیت اجرای
حاصل نمایم مبادا که چون از علامت تازیانه اثری نرسید همچون
زلیخا بر خود پیچیده مراتب [illegible] گشته همان به دلشکسته شفقت
گسسته مقدار سر سوزنی باد آسیب رسد نم داد آن جامه حیاتم متلاشی
قصاص بریدن خواهد شد پس قصد آزردن یوسف نموده چون
تازیانه اول بر وزد زلیخا فریاد برآورده بس است دیگر تابم نماند
دست بدارید که تابم نماند شوخی در چشم خوابم نماند
قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله
کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة حضرت
رسول رب العالمین علیه افضل التحیات فرموده که [illegible]
علی الانعام صارت نعمة علی الله چون سماوات عبارت از
میان طبیعت است بذل مال مرضاة و نذر استحقاق را پس [illegible]

صاحب این سیرت محبوب قلوب کافه انام خواهد بود

و حدیث معجز نشان حضرت خاتم الرسل [illegible] علیه الصلوات

والسلام دال است بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر

امم چنانچه در [illegible] فرموده که از شما آن کس که بذل

نعمت بیش است در بهشت زودتر بمن رسد از کریمی پرسیدند

که ترا چه بر شیوه کرم اعراض کرد گفت از شاه [illegible] عبرت

گرفتم که با خسیسی هرچه در دست داشت صرف کرد و درخت دیگرش

ندادند و صفت سخاوت بیشتر ذاتی است اگرچه بکسب نیز حاصل شود

اما بران اعتمادی نیست چه بهمان طریق حصول کسبی است

ترکش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت قبیح ضدش

که بخل باشد معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب

والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر لوح

ابراهیم خلیل مسطور بوده الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم

والبخیل مذموم و لقمته [illegible] انفاق مال سبب جنایت اولاد ایش

موجب ظهور این حدیث است مثل حوضی که آبش ممر خروج نداشته باشد

ناچار با حدوث رخنها شتابد بر [illegible] دینار را اگر

دست داری بده تا بماند و اگر دشمن بخورد تا نماند و حکما گفته اند

که بخل بسبب نقصان حرارت غریزی است چه بخیل بقدر کفاف

قوت نمی خورد بدانکه سخاوت را سه حد است افراط و تفریط

و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیادتی

خرج و دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر مستحق

قال حسن ابن علی ع اخبث الناس من اخذ بغیر حق و اعطی

بغیر حق و این صفت شرعا و عرفا [illegible] لازم و صاحبان

این طبع اکثر کس فی الاکثر که از ممر میراث یا گنج یا بغصب

زری گرد کرده باشند در مشقت ضاعت و امثال [illegible]

بی بهره اند لاجرم قسمت روزی ندانند و حد میانه که آن را [illegible]

احتیاط است در معرفت مستحق و دور بینی پیش از قیاس و صاحب
این طبیعت را از سخی نشاید گفت چه این شیوه به کمتر از نسبت
در حد سیم محمود است بدان دلیل که خیر الامور اوسطها در ضابطه
سخاوت همین قدر کافیست که چون از خود ضعیف تری
در مونت و قدرت بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه
بر درت آید او را محروم نسازی کما قال الله تعالی و اما السائل
فلا تنهر از فاضل نفقه زیاده از کفاف لازم نیست که در حال
عسرت کافر نعمت بذل را نشاید اگرچه مستحق باشد شکر
کننده را عطیه محمود است گو غنی باشد از جمله سخنان
خسرو پرویز است که شکر کننده از نعمت دهنده بهتر است
چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جمله سعادت
و مفاوضه دخول جنت است قال النبی ص لکل شی مفتاح
و مفتاح الجنة حب الفقراء ای الجمعه آنچه از اصمعی عرب منقول است

مناسب این

مناسب این مقام است در تقریر این حکایت نقل است از اصمعی
عرب که گفت در آن اوان که شهباز طبیعت پرواز همم بعزم
صید وحوش معانی غریبه دست می داده امور عجیبه بال رحلت
گشوده مرا در حج شوق فرو داشت وقتی بعزم سیر حجاز راه
دراز می پیمودم شبی ناگاه ابر سحاب بر حال درویش کان
چگونه خاک بگریه در آمده در دود از دیده گشوده برق حسرتش
از رعد ناله بهیجت و دود دلش بر فلک ناله می لب زمین
باستین غضب رهر چه رنگ از چهره اش می زدود گریبان
طوفانش تا بدامن بود و فلک بدست استماع هر چه انگیز
دامنش می گرفت همچنان خون صد جگرش بگردن نظم
خوشش بهمت بر میان زده دامن ابر گریه ام خاک ترحم
کافتد درگاه به جیحون کند طغیان باران نامه اعمال
سیه کاران را چنان برف روی غیر سوخته و سیلاب

بر رنگ سحاب ستوران را از پای در آورده پس در آن شب
دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت راه بصر بزد چون
از اسب فرود آمدم باران بهر طرف که شتافتم جا پای نیافتم
ناچار بعزیمت نوسن کام الکلام داده در عرصه بیابان
بهر سوی شتابان گشتم گر گریز از خویشتن آسان بود بیت
بگریزم تا رگم در جان بود لکن بهر طرف که روی نهادم
صورت رهایی نمی دیدم و بهر سو که کام کشادم نغمه خلاصی
نمی شنیدم ناچار دست از خود شسته برگ دل نهادم
و دل از جان برگرفته به بلا تن در دادم شعر نه قدم راه
شناس نه طلب مقصد جوی گرد بادم که درین وادی گردیدم
ناگاه از جانب طور هدایت شعله صبح لقای خورشید سیمای
رخ نمود که از عکس فروغش شب مشکین لباس نقاب ظلمت
از چهره برانداخته و از پرتو عارضش فلک کحلی پوش پرند ازرق کشیدی

ساحت عنبرین شب تار لمعه تار بار غم از دلم برگرفت بیت بار غمی
که خاطر خسته بود از آن روشن دلی خدا برساند
برگرفت و از شوق شد به ده آتش شمع تجسم برافروخته
داغ غم دلم بخنده لب کشوده پروانه شد فتبسم بال
افشان نگشت و بلبل اقبالم بخوش الحان پس از
آن شعله رو دیدم چون نزدیک رسیدم شنیدم که اعرابی
با غلام خود میگفت عجب حالتی است که امشب از اداره بیش
شعله [illegible] نیافروده همانا که رطوبت هوا مانع
آتش است یا برقی بهر نوع که باشد آتش برافروز که اگر
امشب خبر دردمندی بمن رسد بشکرانه از مال من آزادی
پس چون بحضور غلام رسیدم خبر دردمندی را بخواجه داده خفه
آزاد شد و من بنده خواجه میگفت شعر شکر خدا که هرچه
طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم

رمهای همت خود کام

القصه تا سه روز که در آنجا بودم هر روز بتهیه لوازم ضیافت
در تهیه اسباب اقامت قیام می نمود گاه بره بریان
کردی و گاه گوسفند قربان بر خوان جودش کباب آهو
شور دیده تا به بدلش جگر تیهو بریان **نظم** فروغ نگه آتش سیخ لذت (مهرهای)
که برخوردار باد از جوانی بعد از مدت سه روز انصاف مرا
بر آن داشت که بهر تخفیف تصدیع بار عزیمت بر مطیه ارتحال
بسته سکون را بر سبیل رسم **بیت** نافه طبعی کمی بر بر
خوان طمع تا نخوری غوره باز هم آز رخ میزبان
اما در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده لب طوع
گستردم دیدم که آثار رنگ بر جبین جمله نفوس بسیه میک
از آن قوم متفقت جرایم نشسته هر از کیفیت آن حال حیرت
افزوده از روی تعجب سوال نمودم که درین دو سه روز
مقرد بودم از خوان احسان شما نوعی برده که تا غایت

از عهده

از عهده شکران بدر نتوانم آمد **نظم** چه در پای داش حیات
گرام که تا محشر زخجلت بر نیایم و لیکن این زمان
که وقت وداع است و حین انقطاع چین بر جبین شما عجب
مینماید پس یکی از ایشان بمعرض جواب سخن شد که تا مهمان
عزم اقامت دارد بجانش خریداریم و چون آهنگ رحلت میکند
از وی بیزار از آنکه وداع فراقش بار اگر سوزانت داغ
هجرانش در دل ما شعله فروز دریغا مهمان مهربانی باید که ما را بدین
روز گذارد در خود دیگر **بیت** نمی باید بردم آشنایی چو آخر
هست موجب جدایی **لمعه دوم در بیان شجاعت** هر آینه شجاعت
نام داعم از سخاوت تو انا بود و چه شجاعت مستلزم که سکی
از نفس و مال است و سخاوت اخیر و مرد با این صفت اکمل است
قال النبی ع ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة
و اکتساب را در این صفت زیاده مدخل است از سخاوت

لمعه د

چه بسیار صاحب جبن که کثرت مشاهده محاربه و مناظره مبارزت
دلیر گشته و شجاعتی که بی سبقت علم در جانبازی خصم ناشی شود
و نوع اکمل خواهد بود چه بعد از اطلاع بر آنچه گذشته در طریق
مدافعه آن چاره جسته خوف را امنیت بردی از طمع دوری سازد
و قبل از وقوع آنچه را از طمع مدخلی نبوده هم مستولی از رستم
زال پرسیدند که کدام نوع از شجاعت خود در مدت عمر معهود در
بوده گفت شبی در پنبه خفته بودم ناگاه احساس متحرکی در جامه
دیدم چون دست باز بردم ماری بر دستم آمد از وی نترسیدم
و چندانش که داشتم تا سنگی بهر کشتنش نهم و او را کشته باز
بجای خود خوابیدم و شیوه شجاعت نزد سه حد است حد اول
و آن عبارت است از کمال بی باکی و دلیری که حزم و خرد نباشد
چنانکه خود را کسی بر قلب الشی زند یا با جمعی ستیزد که صرفه
کار در آن هیچ چند این را تهور گویند و نوعی از جنون است

و حد دویم تفریط و این کنایه از جبن است و دور از قیاس است در کارزار
و دور اندیشی در عاقبت کار تا بحدی که فرصت بدست دشمن افتد
و این شیوه از مقوله جبن است و الغایت مذموم و الواسطه بینهما الشجاعه
پس شجاعت متضمن دلیری است که بمحل واقع شود از روی عقل و حزم و حاضر
شجاعت را در امور خرد مه قصد نیز معتبر است چه قضایای اتفاقیه مثل
تیری که بقصد صید مرغی از کمان کشیده به دشمن آید وی را بشجاعت
گفت و آنچه مرد شجاع را در شیوه خود بکار آید آنکه در وقت محاربه
احتیاط از دست ندهد حرفه خود ملاحظه نماید و چنین مناسب معاد
نیاورد از فرار عار نداند که با برق ستیزه کردن منصب نیست
و از لاف گزاف خصم نیندیشد چون دشمن امان خواهد دست از وی
بدارد ولیکن از مکرش ایمن نباشد و بر عاجزتر از خود اسب جفا نتازد
چه عاجزکشی شیوه مردان نیست و در حالت نبرد از مرگ نهراسد
بلکه این معنی را بخاطر آورد که هیچ نفسی بیدار نخواهد ماند قال الله تعالی

لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل بر اینه چون خود
سرخ رو نبودن به از بر تافتن زنخ است چنانچه شاه شیر شکار بیشه
شجاعت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب بدین معنی ایما نموده
والذی نفس ابن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف
علی الراس اهون من میتة علی الفراش از پرورش ظلم بپرهیزد
وچون بسبب قساوت قلبی آدمی را از خون بسیار ریختن بهم رسد
نفس زود بظلم راغب میشود در معرکه کارزار شادمان باشد چه اول
مبارزت اگرچه مشتمل بر صعوبت است ولیکن خاتمه اش مشعر
بر بهجت و مفاخرت خواهد بود دشمنی را چون بدست آرد اگر در
زمانش نکشد در احتیاط ضبطش تقصیر ننماید تا باندک غفلتی جمیع
رنج خود را ضایع نکند و گاه باشد که سر نیز در بازد مانند آنجوان
که باندک تقصیری سر خود را در باخت و همه رنجش ضایع شد
نقل براین حکایت که در هیولا البعث رسیده که درویشی ژنده پوشی

صاف مشرب که کام تعیش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق
گشته ولب ارادتش از ساغر الفقر الحب الیه جرعه صاف کشیده
بیت این زمره که سالکان راه منند ، در ظل حمایت آلهند
زیر قدم ازل شده پیت ، از جام محبت فنا مست از آنجا که رسم
درویشان است و عادت وخوی ایشان بحکم سیاحت
پای مرحله پیمای همتش بعزم سیر بلاد بر از نواد [illegible] خود نطی
بیابان قدم کشاده نظم گهی بر دوش سنبل گاه بر روی گل
افتم ، نسیم ناتوانم من گهی خیزم گهی افتم ، بعد از قطع منزلی چند بشهری
بر باطراست رسیده براقامت کشود چون زمانی برآمد جوانی از در
در آمد بارخی آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش چمن نکهت
نگارست جوانی دید نوخط و نهالی طوبی از حسرت سرو
قامتش پا بگل مانده و لاله از حسرت گلستان رخسارش داغ بر دل
نهاده لعلش بجلوه تبسم دکان نمک فروشی گشاده و نطقش بعشوه

بتکلم معجز عیسوی صلا داده آسمان چنبر زمین خاک راهش و زمین
چون آسمان تیره روی نگاهش ~ گر صورتی چنین
بقیامت در آورند ، عاشق هزار عذر بگوید گناه را ،
با وجود حسن طوفان اساس ملاحت شکر اقتباس آثار شیردلی
و شجاعت از ناصیه همایونش ساطع و انوار دلیری و قوت زور
غرهٔ همایونش لامع ~ تیغش رگی که سر بمغز دشمنان ،
نشتر برنده را چو هما استخوان دهد ، اما چنین برباط درآمد از رخش
شبدیز طینت بنشیب آمده اسب را بست و سلاح گشوده
زمانی با درویش آغاز مصاحبت نمود پس بجهت احتیاط آتش
زده شمعی برافروخت درویش را گفت برخیز تا بموافقت
تو اطراف و جوانب رباط را نیکو ملاحظه نموده مبادا
کافردلی بقصد ره زنی درین مغارات کمین گرفته
متاع وجود ما را بتاراج برد مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

پس شمع بدست درویش داده خود چون آفتاب در پیش و او چون سایه
در دنبال حجره بحجره ملاحظه مینمودند تا گاه بحجره چراغ فرا پیش داشتند
جوان را نظر بر کریه طلعتی افتاد که از صلابت هیبتش خنجر بکف
مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش طعن سنان چون کشف
سر در گریبان بعزم غارت گری بر کمان فتنه زه افکنده
در کمین خصم آشامی نشسته مثنوی بکین خواهی میان را تنگ بسته
دل چون سنگ را بر جنگ بسته ، اما چون دزد دید که تحفهٔ
اجل از کمین برخاست ناچار دست به تیغ کرده آهنگ
جوان نمود ولیکن آن شیر بچه بیشه دلیری ترس بدل راه نداد
بران شعله چون صرصر در آویخت و در زمانش بر زمین زده
دستش را بدستیاری دستارش بر قفا بست درویش آغاز
نغمه سرائی کرده در کشتنش مبالغه بلیغ نمود که خار بن شقاوت
از شعله پاک سوز بهتر و ریشه فتنه بتیشه ستم برکنده خوشتر

ولیکن جوان بدین معنی راضی نشد که اگر امشب بزهر آب تیغ
افعی مزاج جرعهٔ مرگش چشانم فردا شیردلان را چون معلوم شود
که روباه وارش بنده صید کرده ام اگر زنده اش ببینند دانند
مصرع گیرد چو صبح از رخ شب پرده ظلام :: پیدا شود که مرد کدام است
زن کدام :: وچنین در آن شب از آسیب ترکتاز لشکر سرما زلزله
در شهربند بدن افتاده بود تا بحدی که از شدت برودت سخن
در دهان وخون در بدن یخ بسته نه یارا پرواز اوج دم
آتش را یارای عروج نظم زدی شده که هوا بلکه زهره را ز مزاج
نفس شکسته به کلهای داغ چون شبنم ، ناچار آتش برافروخته
سرگرم نشأهٔ حرارت شدند چون زمانی برین بگذشت لشکر
مرکب خواب در فضای دیده ظاهر شد جوان با درویش
گفت تو اول زمانی بیارام تا من پاس این بندی بدارم
وچون تو از خواب سیر شوی نوبت خواب از من است

درخدمت

درخدمت پاس از تو درویش گفت حاش تا این کشتنی زنده باشد مرا
خواب آید بیت چگونه خواب بچشم من خراب آید ، اگر خیال
تو بیرون رود و در خواب آید ، تو بخواب رو و من بیدارم و از
آسایش خواب بیزار جوان اعتماد بران کلام خام نموده
تن بخواب نهاد شعر چه خوابی آتش صد خرمن عمر ، چه خوابی
همچو افعی دشمن عمر ، چون زمانی برآمد درویش را نیز از تعب راه
ورنج پیادگی خواب ربوده پس هر دو را سر از نیک نشأه
گرم شد درویش وقتی سر از خواب برداشت دزد را
دید که علاقه دستار را آتش سوخته و سر جوان را آب تیغ
بیدریغ برباد داده خاک بر سر کنان گفت نظم هر که درین
پیشه کند خوابگاه ، یا سرش از تن رود یا کلاه ، پس آن دزد
آن جوان را برهنه نموده بر اسبش سوار شده و از غایت اضطرار

غافل از درویش روی براه نهاد و درویش خلاصی را غنیمت دانسته
در رباط را مضبوط ساخت اما چون دزد قدری راه برفت
درویشش بیاد آمد بعقد فتنش عنان بپیچیده چون در رباط را
بسته دید در زد که درم بگشای که تا بتو ازین غنایم حصه
دهم درویش گفت ای کافر دل بیمروت مرا با اسباب
حلال چه الفت است و بدین غنایم حرام رغبت باشد
آیا تو این آتش ظلم و برافروختی ازان باشد که دود آه مظلومی
برق فنا بخرمن عمرت بیفکند یا نوای ناله جگر سوزی بشعله
حسرت خس وجودت را خاکستر نسازد بیت آه مظلومان
چراغ مرده روشن میکند مصرع اشک خونین رخنه در دیوار آهن
میکند امید دارم از لطف عادل عدل شعار دفتر
دیوان لیل و نهار و فردا بر عنوان عمرت رقم اختتام

بکرد،

سجل کرده ادیم زمین از شقایق خونت لاله زار گردد و خارستان جهان
از نو رونق مرکت نوبهار نظم هر که بر سر مران جمعیت باشد یارب
که پریشان تر ازان زلف پریشان گردد اما چون دزد دید که درویش
درش نمیگشاید گرد حصار درآمد و از رخنه مگر راه یابد ولی آن قلعه بود
که کمند اندیشه بکنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم اوجش را
نهایت ندیدی بنایش چون دل خوبان از سنگ و اساسش
چون دین عاشقان محکم تنگ حصارش چون عهد وفاداران
بی قصور دیوارش چون محبت عشقبازان خالی از فتور مثنوی
قصور ستبر
نمایش چو دلهای سنگین دلان درش تنگ چون خانه مفلسان
القصه بعد از سعی بسیار دزد نومید شده راه خود گرفت روز
دیگر که شاه صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب ریخته تا دامن
در خون نشست مرد مسافر در حصار گشوده چون اینحال را
بفال بد گرفت فسخ عزیمت سفر نموده برگشت چندان راه رفته بود

و جمعی بوی بر خوردند و سراغ آنجا برا گرفتند همه ماتم زده را فواره
آه از سینه جوشیده گریه کنان بیان شرح قصه نمودند والدان
بعد از استماع این واقعه از اسب بخاک افتاده چهره زمین را
از اشک لاله گون ارغوانی کردند و عرصه خاک را از آه
شرربار آتش زار همه را بزهر خنده چاک لب گشاده
و طفل سرشک را از مهد دیده بخاک افتاده جمله بدین نغمه نوحه
گر و بدین ترانه ناله سنج بیت خورد از کمان چرخ بر آهوی این
حرم ⁂ تیری چنان که گفت زه این کمان دریغ ⁂ درویش
بعد از تحقیق دانست که آنقوم پدر و برادرانش بعزا و بطلب او
می آمدند و بجهت ترویج نامردی که بدر بپاداش او کرده جوان
خواسته که از روی ناز خشم کند و روزش بچشم بازگشت پس با عاشق
بازگشته بتخت بتجسس خویش قدم گشادند چنانچه بی دزد را برداشته
بدر غار رسید آن بیچاره را از آنجا بخواب میبرد و جبین دریا بالقصاص

خون پسر گشتند لقد ماتمش را بتاراج داده بر آنکه بر باط
درآمده نعش پسر را آنجا بردند و ماتم از سر گرفتند نظم
مغنی بزن پرده درد ناک ⁂ بکن یاد پرده نشینان خاک
بیا سرو گل چهره لاله رنگ ⁂ که خاکش کشیده در آغوش تنگ
بیا جرعه نوشان خرگه نشین ⁂ که گشتند همدرد و خم نشین
فاعتبروا یا اولی الابصار لمعه یازدهم در مراعات صحبت چون انسان را
امکان علت احتیاج است چنانچه در همه حال خالی از
حالت افتقار نیست همچنانکه در تحصیل رزق و کسب
معیشت بدستوری که در قواعد حکمت مقرر است بمعاونت
یکدیگر محتاجند همچنین در آیین صحبت بمرافقت یکدیگر با فضل و
مفتقرند چه طبع بشری معتاد است بنقض و شنیدن و اخذ
و استفاده تشویر و تدبیر و امثال ذالک و اینها بدون وجود
شخص آخر صورت نه بندد پس هر نفسی را از ابنای جنس

انیس و جلیس ضرور است چنانچه شاه ولایت علی مرتضی
فرموده است که الغریب من لیس له الحبیب و در باب حسن اختلاط
مصاحب کمال احتیاط ناچار است چه هر نفسی را مستی
نشئه از جمله سخنان ادریس علیه السلام است که چون خواهی
طرح مصاحبت افکنی نخست او را به غضب آر اگر در غضبش منصف
دیدی به مصاحبتش رغبت نمای و الا از وی بر حذر باش اما
قومی که مصاحبت را سزاوارند از جمله صحبت با حکمای صاحب
کمال است چه طبع در همین مجالست اقتباس لوامع معارف
مینماید پس بسبب برکات از هبوط جهالت بشرف کمال
میرسد گویند داود علیه السلام اکثر اوقات به نصیحت
لقمان حکیم مراغبت نمودی و همچنین نصیحت ارباب رای و خرد
نیز قابل پسندیده است چه طبع از ارتکاب رزایل و قبایح
بیگانه خواهد شد و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت

نیز از

نیز اگر بحسب کسب معیشت و استشفاعه بعضی اسباب باشد خوبست
و الا فلا و موانست صبیح الوجه و استشمام طیب النفس را بکار بر رغبت
نمودن موجب انبساط و انتعاش روح خواهد بود و لهذا حکمای
هند همیشه ساده رخان پسته دهان و شیرین لبان را پستان در خدمت
میداشته اند و صحبت با معشوق روحیه دلخواه بشرط عدم تجرع درد
رنگ لذات شهیات و سبب انتعاش حرارت غریزی دارد صحبت جمعی
که احتراز واجب است از جمله صحبت سفهاء و چه خوش گفت اشاره امیرالمومنین
علی علیه السلام العافیة عشرة اجزاء و تسعة منها فی الصمت و واحد
فی ترک مجالسة السفهاء و همچنین صحبت با ارذال و فسقه و حسود و بخیل
و بیمروت و ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و آله ایاک و الموت
الاحمر قال و ما موت الاحمر قال رفیق المخالف ولا الموافقة راسخ ولا
یفارقک راسخ یعنی حذر باش از موت احمر و آن کنایه است از رفیقی
که نه در موافقت راسخ باشد و نه در مفارقت فاسخ از جمله سخنان

انوشیروان است که با مردم ناآزموده صحبت مدار و بر دوار گمرهم کینه‌جوی
بر حذر باشید با اینها در زندگی رنج مبرید و در شیوه صحبت شیدا
چندان ابرام نموده که ملال آورد و هزل و مطایبه بسیار غضب
اوقات سبب قطع الفت و بدایه اشتباه با بیگانه نیک نفس
قدرشناس به از صحبت اقارب و اهالی پیوند است چه اکثر این گروه حسد پیشه
و خصومت اندیشه اند و صحبت ایشان عاری از حلیه وفاق است
و از اینجاست که گفته اند الاقارب کالعقارب و بهترین یاران آنست که در جمیع
امور مستحسنه نوعی نماید که هیچ حال غبار ملال از روی یگانگی آن
نشسته و به اندک تقصیری از دوست رنجیده و در حالت تنگدستی
روی از وی نتابد بلکه در محبت بیشتر کوشد و در اسباب احتیاج هیچ چیز از وی
مضایقه نکند آورده‌اند که دوستی را هنگام تنگدستی حاجت افتاد
و از دوست طلب نمود اما چون مصاحب او از یار خود دلشاد خوش در حال
شمشیری حمایل کرده و بدره زر در دست و کنیزی جمیله در قفا در رسیده

و آغاز گرمی نموده دوست پرسید که این شمشیر و زر و جاریه چه جهت
کشف اند گفت شنیدم که دوست مرا بوقت آمدن خالی از حالی نیست
یا معاندی آغاز خصومت نموده که بحمایت چون منی حاجت‌مند است
یا فاقه بروی غلبه کرده بزر محتاج است یا از تنهائی دل تنگ شده
بمونسی مشتاق و من هر سه را پیش از طلب حاضر کردم بهر یک اشاره
رفع از عهده برآیم غرض اگر میسر شود عزلت از ابنای جنس زمان اسلم
و موجب آسودگی خاطر است قال النبی صلی الله علیه و آله الخمول راحة والشهرة
آفة پیر منصور گوید آشنا کم گیر اگر در قیامت رسوا شوی ترا کم شناسند
و اگر چنانچه طبع بصحبت معتاد شده باشد به یگانگی بساز و از صحبت جنس
دنیاپیشه کناره باید گرفت همچون مصاحب اهل دولت یا زنان یا کسیکه
زر و دینار [illegible] گویند شرط مصاحبت در ظاهر
بقواعد موافقت چون شیر و شکر بهم آمیخته و در باطن بنوازم موافقت
چون آب و آتش ناسازگار هر یک یکی خواهد که دیگری چون غبار دست

کشاده و به بد خواهی یکدیگر همچون فخ کمر بسته بیت زین پس من و رندی
از شیوهٔ مردم وفا دیدم · بر حیرتم قشنبه درو زرکه یکریک بیت
روزی باتفاق هر یک کیسهٔ زری بزرگی سپرده و مشروط برانکه
تا رضای هر یک شخص نشود زر کیسه زر رسو با حدی تسلیم ننماید
اما یکی زان سه تن از فسون فسونگری و شیوهٔ حیله گری چنان بود
که بارها سبک رو فلک را بکمند صبح در بسته و دشنه بند خورشید را
به پیغوله شام ضلالت کرده و سکندر اندیشه را بطلب آب حیوان
ظلمت سراب حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهو
بگور حیرت افکنده مثنوی آن سیه کاسه کو بزور فریب · رو [illegible]
بدزدد از خورشید · روزی بخرد اندیشه که بنای حیله نهاده و نوعی
دو برون درم دیب حریفان را چون غافل کرده باز سازد پس زبان
گشود و با یاران گفت که بهر ضرورت هر روز سر کیسه درم گشودن
و عیار زر محک دیده [illegible] ان از نمودن از حیله عقل بدیع است پس

صلاح

صلاح در ان می بینیم که از صاحب امانت بر رسم دیانت مبلغی
گرفته صرف مایحتاج خود نماییم چون ضرورتی حادث شود سر کیسه را
گشوده هم درم ادا کنیم و هم حاجت روا و اگر بر شما از تکلیف
اینمعنی مشکل است من اظهار توانم نمود بشرط حضور شما اگر همه برون
در باشید نظم گر کند بر رقعهٔ لطف تو طغرای ما · چرخ بر دوش
کشد غاشیه شاهی ما · همگنان را اینمعنی دلپذیر و موافق رای آمده
رضا بقبض دادند پس روزی بصوب مقصود در رفتند ان دو تن
در در خانه ایستاده و طرار قدم در درخانه نهاده [illegible]
رفیقان کیسه زر میخواهند پس بانگ بر دو که یاران شما چه میگویند
ایشان گفتند بغایت نیکوست پس کیسه را گرفته زمانی توقف نمود
تا ایشان بر گشتند انگاه نعل سعی بر توسن شتاب وارون زده
گوییا چون حقیقت کیمیا از اکثر نظر پنهان شد و یا چون عنقا در
قاف عدم مأوی بدلان نظم محال چنان بر اندکه درش هر [illegible] و صل

۸۹

گوش کسی به بانگ جرس آشنا نشود :: اما چون یاران مرتی
مدتی بگذشت از رفیق اثری ندیده دلتنگ شده چون فرمانه
ساز فلک آغاز حقه بازی نموده سراسیمه سوی آن زن آمدند
که رفیق ما کجا رفت زن گفت از آنها که کیسه زر بستد دیگر
از وی خبری ندارم ایشان مضطرب گشته گفتند در چه وقت باد
دادی گفت از آنان که شما در پس دیوار بر رضا ایما نمودید و هره
در زن بخشیدند که این چه کلام خام است و خیال محال غرض
ما طلب قسم نفس بود نه کیسه حجت همین قسم و اسم کیسه بر زبان بگذشت
زنها رزر بده و زور مکوه رارا و باریم و زیر دست از ار چون
زن دید که ایشان به افسون دست از دامنش نمیکشند و سر داد قمح
سوزی غرامت بر دل پر درد آتش دارند پس فرصتی یافته کیفیت
این واقعه را با سید چاره جو که یکی از دوستان خود شرح داد

نظم
کنجایش چاره اگر هست :: دریاب که حال من خرابست

یار کار شناس

یا علی

۹۰

یار کار شناس چاره درست کرده با وی گفت که بگوی یا زر جات
دلکش و ودیعه برضای هر سه شرط شده چون هر سه حاضر شوید
زر بستانید داگر چنین کنی شاید به از چنگ تعدی ایشان
برهی چه موقوف بر محال است پس زن به آن منهج سلوک نموده
دست تطاول مدعیان را کوتاه ساخت و آن مرده دلان ایشان ثابت
رفیق ما جنس کیسه زر باد دادند بیت می صحبت اثر دهر ترسم
از حریفان پوچ بگریز لمعه دوازدهم در مدارات ادوار از تاثیرات
مدارات افلاک و نظرات کواکب آنچه نامزد هر نفسی از نفوس
انسانی شود موافق مدعای اوست یا مخالف شق اول را
قابل نباشد و ثانی را او باور اما شق اول باید وجود استمرار
وجود دعقنا دارد چه پس طالع سعدی باید که من جمیع الوجه
حالش برحسب مدعا باشد و همچنین شق ثانی نیز به دستور معهود حکم
یاب است اما ظهور هر یک بدون استمرار بسیار است و عدد شد

لمعه ۱۲

ما محمد ۲

ادبار شیر چه طبایع از غایت علو همت مثل شکسته افتاده والحق نوعی
بخت و ادبار طبایع بغایت غم فزاست و صبر و تحمل در حال اعظم
امورست چه طبیعت بحصول مآرب سبب اکثر امراض عظیمه مثل مالیخولیا
و دق شده بار خواهد بود خواه در صورت فاقه و خواه از دیگر امور
دیگر و علاج این واقعه آدمی را بر وجه اکمل است و دل بر تسلیم بسته
بالکلیه قطع طمع از مامولات نماید و اگر بحسب اتفاق کاری بر وفق
مرادش شود نعم المراد والا بر عدم حصول امور غیر مترقبه منحصر نخواهد
بودن کما قال امیرالمومنین علی علیه افضل التحیات نزد دمن صباح
الاعمال وقر نوالامال ما الاجال و اگر با وجود صلاح وزارت
حال بر خلاف مدعات بدین شاید بود چه بحکم الدنیا حرام علی
اهل الاخرة و عنقریب نعم السبیل که کنایه از حصول روضه
رضوان است ناقص بگردد و اگر بمکافات معاصی و فجور است
اول تهذیب اخلاق نفس از ارتکاب این امور اهم داند و مرد

رحکم الذات

حکیم آن است که در هر شدتی تحمت ملاحظه اوضاع خود نموده
صفات غیر مرضیه را ترک نماید و آنکه منتظر نوشدارو فرح
از دار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد و بسیار صاحبدلان را
ضعف طالع بجدی بود و عقل در تصدیق آن متامل است
حکایت آورده اند شخصی خان لشوه ضعف طالع موصوف بود
و هر گاه اراده رخت شستن نمودی در زمان ابری ظاهر شدی
و آغاز باریدن گرفتی روزی با جمعی بعزم گازری بصحرا رفتند
چون رخت شسته شد و بر آفتاب انداختند در زمان شد ابری
حادث شده جمیع رخت آن شخص را در هم پیچیده ناپدید ساخت
با آنکه از دیگری چیزی فوت نشد همگنان از شیوع این حال
در تعجب ماندند وی گفت ای یاران جای تعجب نیست که چند
نوبت دیگر این حال مرا بخصوص روی داده همین که ایام عیش طلب
اوقات زوال بزرگ شده در لیل ادبار بصبح اقبال قایل

کرد و پس باید که بشد این تن دهد و الّا بر آسود که دل لیشن آرامست
و هر سهمی که از ابنای عصر بشخصی رسد اگر اند که در مقام صبر نشسته
زبان از جزع و دل از فزع خاموش دارد عقوبت محنت وی
شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری
ربوده روی بگریز نهاد و صاحب دستار کوچه دیگر در گورستان
رفتی ازپی دزد شتافت شخصی او را گفت که دزد براه دیگر رفت
ترا با گورستان چه کارست گفت چرا براه دیگر روم که هم
عاقبت اینجا خواهم یافت تا همینجا که مرا برهنه کرده ببینم
که چون برهنه بخاکش سپارند قصه که از سوانح مجدّده است
ایراد آن بجهت تسکین خاطر بعضی تیره بختان بد نخواهد بود و آورد
این حکایت آنکه از نکته سنجی در ابتدا الظهور رسیده که در یکی از بلاد هند
سوخته دیدم اشک ریز در نقطه مجلس از ضعف ساحل بسیل
سیر شک محو شده و موئیش از فیض گریه چون شاخ سنبل سرسبز

کره

گشته دامنش از سرشک لاله رنگ چمن دکان گل فروش
داغ تیغش از اشک میگون چون کام باده نوش چشم
منتظرش دریا در کنار رود نیل سحاب پرورش بیدار در آغوش
مصرع آه چنان کرد که صحرا بسوخت :: و چون از کیفیت حال
و موجب ملال سوال نمودند گفت مدتی بود تا جرفت بعزم سفر
دریا رخت تمکن بکشتی نهادم چندی پاره راه قطع شد روزی وقت
بامداد با مداد باد مخالف روزگار باد مخالف چنان وزیدن گرفت
که تیر آه از شراع دلها بر زده لنگر شکیب را از جای برکند چند
سکّان سعی غراب بخت را از غرقاب ادبار نجات میداد
همان تلاطم امواج غم تا بعرشه دماغ میرسید بیت
کشتی نه که دور چرخ فرسوده :: یک تابوت و هزار مرده
القصه تلاطم دریا کشتی را بصخرهٔ عظیم زده پیکر وجودش را
منتشر ساخت چنانکه همگی ساکنانش معتکف زاویه بحر گشتند

و چون مرا نهال وجود از سحاب حیات سیراب نشده بود
لاجرم بخت مدد نموده بحمایت تخته پاره بجزیره افتادم که
مشتمل میوه های رنگارنگ بود نظم سیب و امرود بهم مشت زده
فندق از خرمی انگشت زده پس طوف جزیره میکردم
ناگاه نظر من بر دختری افتاد که بدر جمالش طلعت خورشید را
ضیا داده و عارض زهره مثالش مشتری را بروز رحل کرده
پیوسته مریخ غمزه اش تیغ در دست و چشم مستش تیر در
کمان های فتنه از کشش زلفش در زنجیر و سر آشوب
از سیاست نگاهش بر فتراک تماشایش مجنون که از
سینه خیمه دیده آواره و فرهاد ملال بیستون خاطر تیشه آزما
سلسله زلفش غمزه مست گلرخان را بگردن زنجیر و ضیاد چشمش
نکته رمیده خوبان را آهوی آهو گیر بیت نقش بند صورتش
نوعی که باید آفرید پیش ازین خوبی بلطف حسن کس ننگاشت

بی ادادر

پس از روی تعجب از تحقیق ماهیت و کمیت حال سوال نمودم
گفت که منم دختری از نوع بشر وقتی پدرم بعزم اقامت
ملکی دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا با بقیه اهل بیت در کشتی
گذاشت ناگاه روزی باد مخالف کشتی را غرق نموده جمله
ساکنانش را طعمه ماهیان ساخت و من بمدد عنایت ایزدی
تخته پاره را سبب نجات جسته از ورطه هلاک جسته بدین جزیره
افتادم گفتمش سبحان الله حال من نیز بهمین منوال است مصرع
تو مرا نیمه بعینه من ترا نیمه درست هر دو گر نیم و هر دو فرد
و هر دو ممتحن پس چون هم مستحیک و رهائی از نیز ورطه بیت همان
بهتر راه که آشیانش طبع و نفی حرمت رسیم من تحت در میان آمد
دختر نیز بدین معنی راضی شده عقد شرعی در میان واقع شد چون
مدتی بر این بگذشت پسری بوجود آمده مرا اشتیاق وطن گذشت که تا کی
از معموره وطن دور باشیم و چون شعله بعریانی در خس شاید نعوذ نظم

ساقی دوره جام از چه هم قسمت ما کنی :: تا چند بر زنیم بخون جگر
خویش :: همان بهتر و طریقی حیله اندیشیم که سبب نجات ازین
مهلکه باشد پس پاره چوب خشک فراهم آورده و بجای رسن از
پوست درختان چوبها را بهم بستیم چون بجدا تمام رسید
من و تنها بجهت تنهایی بدانجا نشستم و ناگاه تند بادی هایج شده
ان کشتی شکسته را براه انداخت هر چند دست و پا زدم که شاید
بکنارش آورم سود نداشت :: در بحر حرمان تا شدم خود
ناخدای خویشتن :: کس را ندیدم همچو خود دست از مای
خویشتن :: درین حال چشم بر زن فتاد دیدم بدستی دست دیگر گرفته
و بدیگر دست انگشت تحیر بدندان گزیده یعقوب نگاهش از
غرفه بیت الحزن دیده بسر برآورده زلیخای صبرش پیراهن تحمل
چاک کرده پس نوای عشاق ناله اش اوج گرفته که نوروز
طرب بر سر بزرگ و کوچک از بحرکت نداشت چون بگفت

مخالف تیره شده گفت اگر بعراق رسی عرب و عجم را از حال
مغلوب ما خبر ده شعر برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن
ولی خاری که گیرد دامنت را یاد من میکن پس از وی ناکام
جدا شده با گرداب غم در گرداب بستیم و با کنار پر موج حزن
در کنار موجه نشستم ناگاه سواد کشتی از دور نمودار شد بعد از
کیفیت ملاقات و شرح قصه همه را مهر بر من بسوخت و کلیمی چند آنکه
جهت عود استغاثه و زاری نمودم سود نداشت و هیچیک را
اطلاع بر صوب مقصود نبود اکنون از آن روز هر چند میخواهم
که راه طغیان سپهر بر فوائد دیده بندم جبین پیش نم پا دوی آیند
دو از روزنه دماغم سر میکشند نظم شده نزدیک از نور نهانم
چراغ آتش فشان دل درانجانم لمعه سیر دایم در ما نمیخواهی متفق حکمات
در سکوت سبب معمور تنها نیم عمر و راحت روح است چنانکه
گویند راحت الجسم قلة الطعام راحة الروح قلة الکلام

وگفته‌اند الفرق بین النطق والسکوت الضفدع والحوت
عندلیب نغمه‌سنج گلشن ولایت علی علیه السلام
فرموده چنانچه قبل ازین ایمائی رفت که العافیة عشرة
الاجزاء التسعة منها فی الصمت ونیز فرموده است من کثر کلامه
کثر خطاؤه چون کثرت کلام موجب خفت است هر آینه
ضدش که سکوتست موجب حشمت است و توقیر خواهد بود واز
اکابری منقول است که کان اللسان مخزونا اگر زبان در دهان خزانه
مخزون بودی دلها را بار اندوه عاجز نمودی وگویند اگر حضرت
موسی از زمزمهٔ ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی صامت
بودی از مصاحبت خضر بدایع غریبه مشاهده نمودی واگر
حضرت یوسف علیه السلام از ترانهٔ رب السجن احب
الیّ مما یدعوننی الیه ساکت شدی دستلانهای شداید
زندان نگشتی چنانچه آسایش زبان در سکوت است

آسایش نفس نیز در سکون است نقلست که یحیی بن
زکریا علیه السلام روزی ابلیس لعین را دید بادی گفت یا
عدو الله هرگز چنان شده که مرا افسون وسوسه در دام
فریب کشیده باشی گفت بلی یکشب چنان شد که ترا بران داشتم
که سیر خوردی و بقیام نوافل تکاهل نمودی فرمود که عهد کردم
که دیگر هرگز سیر نخورم ابلیس گفت که من نیز شرط کردم که حرف
نصیحت نگویم از حکیمی استفسار نمودند که چرا شنیدن تو بیش از
گفتن است گفت مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو افلاطون گوید که قلت عقل آدمی را
بکثرت کلامی که بوی تعلق ندارد توان دانست پس اگر مرد خردمند
مند در آغاز تکلم ملاحظه مآلش نموده حسن و قبحش را بر محک اندیشه
اندیشه زند بهنگام تامل که چگویم به از تاسف که چرا گفتم
هرگز بداغ اسف مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است

اگر در چند موضع که اتفاق یافته اول در ذکر واجب الوجود عز
شانه کما هو قال فاذکرونی اذکرکم و قیل ذکر الله اشرف
الاذکار فاذکروه بالعشی والابکار و ذکر محامد افضل المرسلین
و ائمه المعصومین و اسماع در مناجات که موجب لابدیه الملتقین
نور الدعا هر چند در استغاثه زیاده کوشی پایه تقرب بلند تر یابی
و نصیحت ارباب خبر ان بشرط تاثیر و مواعظ هدایت پژوهند
و شکر منعم حقیقی است و ما بقی انچه باشد بیکار است و سکوت
در جمیع ناچار دکاه باشد که بسبب اظهار کلمه ناشایسته
سر در معرض خطر باشد چنانچه امرد کمی باف بیک سخن
نفهمیده سر خود در او در باخته بود و تقریر این حکایات انکه
آورده اند که دزدی نقب زن طمع بکارخانه کمی بافی اورده
شبی کمان حیله زه کرده در کمین نشست که شاید بمعاونت
کمند اندیشه از ان پیش که سر زنگ شب بخنجر فروغ مهر

بریده شود کمی را بدام آورد انچه را آموخته بخازنی
در قمار انداخته شب تاری اما مرد کارگر را چون آن شب
شب انجام کار بود و بندوق الکه کمی روز دیگر بنظر عاطفت سلطان
خواهد رسید تا هنگام جلوه صبح را از عسکر خواب سر ربود دیده
بسته از کار پیکار نبود دران شب اغلب اوقات این کلمات ورد
زبانش بود که خداوند به لطف خود حافظ می گشته نوعی که
که هرگز سر از شتر زبان زیان نه پسندد نظم مده تا خور بسد و بر جام را
بدار از پا پسندم دست کوتاه القصه دران شب هر چند
مرد طرار بهر ربودن کار کمین گشوده بجنبش می عمد و سعی و تلاش معاضد
نبود روز دیگر از نساج دیبای لیل و نهار ممحل مشکین شب رسید
در هم نوردیده بر سطح اطلس زمین فرش زر بفت مهر گسترد
نور شحنه روز دست طرار سیه پیش شب در پس صبح برقفا
بسته مرد با فنده کمی را تمام کرده بخدمت پادشاه برد

پای ملخی بر سلیمان بردن عیبست ولیکن هنرست از موری

شاه بعد از مشاهده آن قماش بافنده را تحسین بلیغ نموده
به تشریف خاص اختصاص داد و پس رو به ندمای مجلس کرد که
این قماش برای چه خوبست هر یک از ایشان نقشی دیده یکی گفت
جامه را شاید دیگری گفت خزینه را شاید و یکی صلاح دید
که بهر زیور مجلس در کارست دیگری از آنجا که رسیده آنکه پیرایه حرم
سزاوارست القصه هر یک به نهجی تو سخن را می‌راندند و ناگاه سپاهی
از میانه برخواست که خیال همه فاسدست و بازار اندیشه کاسد

نظم
هر چه گفتی ز عقب بدبر دن ملک مقصود و کسوره و کرست

بلکه اولی آنست که بعد از مرگ قبر پوشش ملک باشد شاه ازین
سخن عظیم برآشفت و فرمود که تا زبانش از قفا بکشند و آنکه اثر
که دزد و دراز زبان حاضر بود پس از روی تعجب بخندید
شاه پرسید او تو کیستی و سبب خنده تو درین مجلس چه بود گفت

شاه را

شاه را بقا باد منم دزدی چابک دست در ره زنی شب رو
در پیش در کمین دزدی نشسته بودم هر چند بهر بردن کیسه ای همتم
صورت مقصود در رونه نمود بیت چندی کلید چاره شکستیم بهر کار
در بی قفل زنگ بسته یکی وا نشد ز هم و تا نزول اجلال موکب
روز گیتی فروز همین کلمه ورد زبانش بود که خدایا سر مرا از شر
زبانم نگه دار و امروز به چنین سخن اقدام نمود شاه بخنده آمده
فرمود دست از وی بدارید که او را گناهی نیست دعایش
بشرف اجابت رسیده نظم زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
خموش باش دلا بازی زبان نخوری

لمعه چهاردهم در حرفت

هر یک از افراد نوع انسانی در تحصیل معاش و سامان یا محتاج
بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات
همانا در علف و شکار ایشان را موجب زیادتی حرص است
در امور زایده مثل تکلف در مأکولات و مشروبات و لباس

گرانمایه و عمارات بلند پایه و ارائه حور شمایلان ماه منظر و سیمین
غبغبان خورشید پیکر و اسبان تازی نژاد و همیونان کوه نهاد
و امثال ذلک و تهیه اسباب آن همه منوط است بر صنایع مختلفه
پس همه بریکدیگر محتاجند و چون سایر حیوانات به غذای بسیط
قانعند و حصول غذای ایشان را معاونت و مشارکت اقران
امریست ممکن پس در هیچ حال محتاج بمظاهرت یکدیگر نشدند و
از اینجا معلوم شد که سبب استغنای ایشان قناعتست از امور زاید
پس توان فهمید که قناعت ملکیست آزاد و عام شغل آسوده
و آئینه ایست از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند اذا جاعت النفوس
صارت الاجسام ارواحا و اذا شبعت صارت الارواح اجساما
بطلیموس حکیم گوید که حریص محروم باشد اگرچه همه جهان او را باشد
و قانع توانگر اگرچه او را هیچ نباشد ع هر که قانع شد بخشک و تر
شه بحر و بر است و به حکم الرزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه

معیشت بیفایده

معیشت بفایده است چنانچه پیر الف ری گوید که رنج مکش
از پی چیزیست ار وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش ندهند
از آن خویش نعوذ بالله اگر حرص آدمی را بملازمت درگاه
سلاطین رهنمون دلالت نماید اینه از گروه ضلالت شکوه
انما یأکلون فی بطونهم نارا خواهد بود حضرت شیخ المذنبین
می فرماید که لا تأکلوا خبز السلاطین فانه یعجن من دموع
الملکین یعنی مخورید نان شاهان که سرشته اند از اشک
دادخواهان آورده اند که روزی خلیفه نعمه ای بجهة بهلول
طعامی فرستاد بهلول سگی حاضر دید تمام آن طعام را
نزد سگ ریخت ملازم گفت طعام خلیفه را پیش سگ ریختی
گفت دم مزن که هرگاه سگ هم بشنود نمی خورد الحق عجب
حالتیست که درویشی پای قناعت کشیده دیوانه وار [illegible]
در فرزنده و از منت بزرگان صاحب مایه و خواجگان
منعمه پایه آسوده نشسته که لذت قوتی باد بر [illegible]

نیز از فضلا طوان گوید که درویشی از مردم کرمان باشد
او را طلب کشنیده واو چون طلب گندم کرده از دی بگریزید
پس از آنکه این طایفه را در بردی خلق لیکن و چون خورشید
آرزو در لیستن اولی است نه در کسی زیر بار منت و نه کسی از ایشان
خار خار رحمتی آمدی عجب طایفه اند که طمع مستغنی ان خلق آ
در کمان غلط انداخته و بحمایت قناعت خانه از حرص برانداخته
از خون برد ستان هل را اطلال دار بمهر ایشان درم درهم
همانا خوردن حیفه انی باید که لیکن را بجهت عبادت به کلال
توان راست کرد و پوشیدن بمقدار رقیت عورت و برد
کافیست و زیاده از آنها تعهد روز حساب در در فرع اکبر
نعایت مشکل است منقول است از خواند لاریزم جان
علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الملک المنان که پیوسته
سر انبان را مختوم داشتی که مبادا شاهزادگان
ارد جو برداشته بروغن زیت آمیزند و موجب عذاب

طعم کرده تواند بود که نفس قناعت پیشه را از نعمت حال باز
دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان معتاد است بنقل
و شنیدن اگر در طلب ایشان را مراحمت دهد در مدافعه ایشان
مبالغه نمایند اگر از صحبت ایشان آنچه باشد از پیش آید
چنانکه مولوی معنوی درین باب گوید چنانچه گدا عاشق
کرم کریم است کرم کریم نیز عاشق گدا است پس اگر گدا را صبر
پیش بود کریم بر در او آید ولیکن صبر گدا کمال گدا است و صبر کریم
نقصان کریم است فی الجمله از قصه معتبر دمور توان
استنباط حسن سیرت و وضع قانع کرد اورده اند
که روزی در مجلس فیض اثر ملایک چاکر فرزند و شمع
انجمن ثم دنی فتدلی قرار زهره سرو چمن قاب قوسین او
ادنی و لیلی نقاش تصویر گمراهان روز معاد و نور بیداریش
چراغ تیره روزان یوم التناد نظم در آبگینه دریای سرمد

رسول یثرب و بطحی محمد : صاحب ثروتی مبتلای نخوت
لباس فاخر در بر و عمامه عالی قیمت در سر : چون لعبت چین
زیبای تا سر : آراسته چو لیس را بزیور درآمده بعد از تحیات
بگوشه از آن مجلس رجال در میان قرار گرفت چون زمانی برآمد صاحب
معرفتی عاری از رعایت پیرایه و خالی از زیب و زینت
دستمایه زنده دلی ژنده پوشش بود و دستش در ردی خویش
از لباسش چو شعله بر عریان ع پشت پا زده بهر دو جهان
به مجلس منیف درآمده در جنب مرد غنی نشست مرد متوثر را
از مجانست معتبر نفرت آمده دامن جامه را بدامن خود جمع نمود
اما چون صیرفی نیمی از مصطفوی طلای طینت تو را محک را تمام
عیار ندید لاجرم بر محک امتحانش زده فرمود که مگر ترسیدی
که از غبار فقر وی بر دامن تمولت گردی نشیند یا کلبه فاقه اش
از لمعه حشمت خوشه چیند تا که لباس از مساس بلاسش ننگ

چرک

چرک گیرد که غنی گفت یا رسول الله هیچ یک از اینها بخاطرم نخطید
حضرت فرمود پس ترا چه بران داشت که بر چنین امر شنیعی
اقدام نموده شیشه دلش را بسنگ مذمت شکستی پیش
او روز خود را بگلی منماز که این خنده آنچه ده صد لب بست
گفت مرا نفس اماره بنوعیها پامال غرور کرده و سر رشته اختیار سو
بکف اقتدار خود چنان بگه صورت هر فعل قبیحی سو در نظرم خوار انه
جلوه داده دلم را مقید کمند عشوه اش میسازد و طبعت بر امر حسنی
را بچشم دیوی نموده طرح محبت به نقیصت می اندازد
نفسی را که غیر شیطانی نیست : در فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تفتیش کردم : این کافر را سر مسلمانی نیست
و من بکفاره تلافی این خطا و زجر نفس و توبیخ غرور نصف مال خود را
بوی بخشیدم حضرت از که نیوا رسیده قبول میکنی یا نه گفت
حاشا مرد غنی با وی خطاب کرده بهر چه هدیه ام را قبول و بخط

عالطف در دنیا و ردی درویش کشف ترسیدم از نفس لئیم
نیز انتین نفس تو گیرد و من [illegible] است و او را سلام نفس خود
ساخته ام پس اگر بعد از حصول بعضی رشته چنان را گسسته سرکشی کنند
از عهده اش چگونه برآیم **نظم** مرا نان جوی خویش چه کاهی به
که از شراب حریفان سفله کناری **لمعه یازدهم در ذل طمع** مقرر است
که هر کرا روزگار بعلت فقر مبتلا سازد هر آینه مرد و جمیع نظرها کور
و اگر العیاذ بالله طلب سوال کشید بالضروره عاطل گوشش
تشنه تر گردد و بیشتر مشتاق رنجاندن از کسی برآمدن گره
از کارش گشاید ملاحظه سبب حیا و فروتن تن خواهد بودن
که الذل مع الطمع و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب علیه السلام
میفرماید که الطمع مرض و السؤال زرع و الحرمان ثمرت و گفته اند
دست در دهان [illegible] کردن و از شیر گرسنه طعمه ربودن و با ملک
خشم آلوده هم کاسه بودن آسانتر است از کشیدن عرض حاجت

نمودن



نمودن و در ذل طمع همین بس که از همچو خودی یا کمتر باید
که طلب عجز نمود و آنچه گویا در ترک طمع ضرور است آنکه
با خلق بسیار در نیامیزد یا بعضی اوقات بخاطرش نخلد که مجال
عرض حال است و نیز اختلاط تمام دال است بر افلاس
چنانچه افلاطون گوید الاستیناس من علامات الافلاس
و چنین همین صحبت دارد کلماتی که مشتمل بر اظهار فاقه باشد
بر زبان نیاورد و اکثر اوقات شادمان باشد نه دلتنگ شکر
سرای بود نه گدای از عرض حال نمودن و اظهار حرص
حسن طلب و کثرت ملازمت احتراز نماید و مرد کامل
اگر در حالت عسرت بسر برد تسلی بلطف ایزدی گشته از حرص
بسوی قطع نظر نموده هر چه خواهد و آنچه در دل دارد با او گوید
نه خود در کوشش سرگشته وری گردد و نه غیر از آن بر حسنش [illegible]
گستری خواهد الله در صبح رفتار رستگاری [illegible]

و در صعوبت طمع همین بس که با وجود زردی رخسار
خجلتی که وجدان است در حین سؤال بر چهره طامع لامع است
چنانچه صاحب مروت را تاب مشاهده آن حال نیست
و شاهد است بر این حال قصه حسن ابن علی علیه السلام با آن شخص
عرضه ده واقعه را حکایت آنکه در دور خلافت نور دیده سید
الثقلین و راحت دل رسول رب العالمین چراغ هادی دودمان
عرب و عجم نقاوه سلاله شفیع المذنبین من الامم نظم
گل شاداب گلشن زهرا ❊ حسن ابن علی امام هدی حل قضا
بینوائی را بهر علاج وسواس افلاس و دوای درد افتقار نسخه
مفرحی نوشته بشارت خانه شاهزاده آمش حوالت کرده نظم
پادشاها در کرمت دار الشفای رحمت است ❊ دردمندانیم
اینجا بهر درمان آمدیم ❊ پس عرضه از شدت حال و عسرت
روزگار به مضمون انشا نمود که عمر لیست در کن کنش

غم دلم طومار وار بر خود پیچیده و ادبار مرا چون پای خامه
در زنجیر دارد و بخت سیه کار از دود آه کف و ها مرا
چون دوات قیر گون یقین اگر بدری چند چون شجر فرس مرغ
روی نیاز بی‌لی استخوانم را مقراض اجل تیغ زن لحد
خواهد ساخت نظم کسان شهد نوشند و مرغ بره ❊ مرا
روی نان می نبیند تره ❊ پس سید انجمن عرش فرش کیوان
دربان آمده عرضه را بحاجبان درگاه داد آن شاهزاده بغور
مقام دانست که عارضه افلاس عرضه را روی نمک کرده
عرضه اش نخوانده فرمود آنچه محتاج اوست بوی دهند
پس او را به آنچه مدعا بود خشنود ساختند بعد از مراجعتش
خواص اصحاب گفتند یابن رسول الله بی خواندن عرضه چه
فرموده در آنحال نتوانستم که او را از ذلت طمع برآسته خوش
ملاحظه نمود و دیده صاحب فتوت چون تواند نظر روی گدا

که از تاثیر خجالت توقیر مون که هر زمان بر تنگی برآید و از سبب
الانفعال لاله وار هر قطره خوی بر گل عارضش داغی نماید
مرا بر در چنین دیدن از مروت نیست   کسی بدین کرم گوییا
که مثل نیست **لمعهٔ شانزدهم در مرتبهٔ فتوت** و فتوت مبنی
بدان محویست که نفسی به هر نوع توانی از خودش دور گردان
و بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا هر یک
از جوارح خود را ضبط نمائی از تعدی اگر همه خصم مستحق آن
باشد اگرچه قصاص مانع عدالت نیست ولیکن در مجلسه شستن بر دل
آزار بست و شیوه دل آزاری از فتوت بعید است چنانچه عفو
در جای غضب امریست حمید و عفو متحلی بر زیب حسن است و احتمال اذیت
و بنا بر حدیث کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر بقید خشوع هر یک
از عضو را مقید سازی سبب رستگاری روز شمار خواهد بود و
سلوک با هر نفسی فراخور حال وی از لوازم عدالت و فتوت است

و همچنین با جمیع افراد انسانی به یک طریق سلوک نمودن
از فرایض فتوت است چه پادشاه و گدا درین [illegible]
برابرند چه اندر و توانگر بود که فتوت مافوق سخاوت باشد
چه سخاوت کنایه از بذل مال است به مستحق و فتوت عبارت
از نفس و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر باشد از آنکه
شجاعت متضمن دفع خصم است و فتوت مستلزم آشتی با
دشمن وگاه باشد که صاحب کمال درین فن خود را فدای
دیگری ساخته سبب بقای حیات وی گردد چنانچه آنمرد
چمن لافتی در شب غار بستر رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بستر بازی خود دید و بدانکه فتوت حق نمک شناختن است
و شکر وی قیام نمودن و حقوق صحبت را فراموش نکردن
که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها گویند مردی زن جمیله خواسته
بود و باوی بساط عشرت گسترده و چون مدتی بگذشت

ازآن زن را عارضه دست داده بسبب کسوف آینه خورشید
عارضش را بی‌نور رخش عاقبت انگور را بجا خار خلیده از مباد ا
زیرا از ملال زوال حسن تر لیک بخاطر رسیده است تخیله
در مزاج محبت می تعلق کند پس روزی سر از خواب برگرفته
فغان و شیون نمود که دریغ بموجبی هر دو چشم کور شد چنین
تن بکوری داده تا مدت بیست سال از حیات آن زن بود
چنان نکرد که زن از سر پشتی آگاه گشته شکسته خاطر گردد
و بجمله قصه آن دزد در آئین فتوت و حق نمک شناسی مشعر است
دلفریب حکایت آنکه آورده اند که دزدی شبی بقصد شکار همتش
بر سمند اندیشه نشسته و با دو پای جهانهای خیالش بر توسن افسون
نعل واژون بسته لاجرم زلف کمند حیله اش جز بغارت قصر
ملک عصر پیچ و تاب نمی‌شد و زبان خنجر تیزش جز قصه نقب خزینه
نغمه نمیزد نظم کند از قصه همچو باد خوان شاخ‌ها را بپاک انفس چون

گر به پنهان کبوتر

گر به پنهان کبوتری بگذار کند از پای او برون شلوار شبی
قصد دست برد خزینه ملک نمود خزانه که بند گردون
اساسش بار رنجه کیوان دم از همسری و پاس دران حصن و شقف
با سپاه انجم لاف برابری میزد حصارش همچو اسفندیار رویین تن
در جوشن همچو افراسیاب تیر شکن نظم فلک گرده در خاک
ریزش نگاه زخورشیدش افتاده از سر کلاه پس با مرگ
سعی برآن خزینه دست یافته از زر و جواهر پشته بسته از بامش
بزیر آورد و در حین عبور دراهش بمطبخ ملک افتاده پاره نمک
در گوشه دید چکه تحقیقش بر زبان زد چون قوت ذائقه اش ذوق
طعم نمک بمحض در زبان طمع از مال برگرفته گفت بیت
گرمن حق نعمت دانم چشم نمک تو رود کرده در آئین فتوت
در انصاف روا نیست که بعد از نمک چشی خوان نعمت چشم
بنمک و آن منعم شور کردن نظم بجوان عشق نمک مگر کرد درست

که گوی سر حشر فلک دیده زلیخی را پس آن غنایم را برخود حرام
کرده همانجا بگذاشت در برف روز دیگر که خواب لار سپهر بهر
خسرو مهر نزول و کواکب برپای همی را تملک ثریا شور کرده
شاه خوان کرم گسترده گرسنگان صحبت را صلا داد اما گنجور
شاه چون بخزینه درآمد دید که دست محرم سینه اش را گان جهان
فریب و نو عروسان دنیا زیب رسیده بلکه مشتی را اسیر قهر
و پاره را بر سم برده تا با قطره خیال تو ارش برد هوش
آنجا که دزد در رخنه کند ببرد متاع ارش بدیه این حال آتش
در نهاد خازن فتاده بهر تفحص بهر سو قدم می نهاد تا بعد از تجسس همه را
در حوالی مطبخ ملک یافت پس به علی و قوت در می حیرت بردی
افزوده کیفیت احوال را بعرض ملک رسانید شاه را از حیرت دست داد
پس دزد را بمواهب مرضیه و خواهش دافیه موکد بتقسیم وعده
داد چون دزد شرایط وثوق در سوخ کلامش بدید اشک در زمان

حاضر شد که این امر از من ناشی شده است اگرچه غارت کرده بودم
اما عاقبت که حق نمک بکامم رسید نگذاشت که کام
بر اثر خیال خام بگذارم می که حرامست و با لقب بود و الم
چون نمک خورد حلالست بود پس شاه دیرا چندان لطف و عواطف
و مواهب نواخت که دزد از ارتکاب امر شنیع مستغنی شد
لموعظه هم درخشش
چون در تدبیر کردن امر کسب معیشت
وطی امر نزل و امثال ذالک خرد همعارت نتفکر و استظهار
تدبیر جاجراست در حق عقلا باید پس هر آینه در هر امری خوض
نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفتی است لطیف
مستحسن حدیث نبوی قال العجلة من الشیطان و التأنی من
الرحمن مشعر است بر صدق این مدعا پس اگر مرد عاقل در اسرار و
این شیوه را مرعی دارد هیچ یک عثرت بر تارکش نبارد و مثلا
اگر متموّلی در آغاز کار تعقل حال نماید مرارخ افلاس مقلوب گردد

و اگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض نماید برنج
خشک محزون نباشد و هم در حالت عسرت و مرض نیز
اگر این دو گروه بحسن تدبیر گرایند شاید بمیامن حسن
معاش و لطف علاج هر یک از کدورت بدر آیند
و اگر حیوانات عجم نیز بدین شیوه مستظهر گشته حل عقد نمایند
چنانچه مشهور است که مورچه بعد از ادخار بدر آرد هر دانه
گندم را به دو نیمه بکند تا سبز نشود و روباه را چنین هجوم کیک
زحمت افکند قطعه از موئینه بر دهان گیرد پس آب در آید
بدین طریق درخت دم در آب نهد تا کیک از ان موضع
میان سر بین دو گسند پس کتف پس کمر پس در آب فرود
رود تا جمیع کیکان دران موئینه در آیند و خود خلاصی یابد
دیگر گربه در موضعی در آب چهار [illegible] آتش نهند
وضع حمل کند بجهة امنی از شر مورچه پس بحکم مرتبت

رای و حیله عقلا نفس را مراعات این شیوه زیاده اهم است
پس محبوبا هر که در حین تسلط بلیه و مصائب و شداید و ظهور
ملال و غضب بررشته این مهم از دست بگذارد تا در جمیع
امور از شر دور زمانه ایمن گشته بغبار ندامت و گرد
ملال [illegible] بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات شادمان
و کامران بجمعیة خوشحال از حوادث بر ننشیند و فی الحکمة مشهور است
بر صدق مدعا قصه آن یابنده [illegible] وقت چنانکه
حلال زاده لقمه بینند و حرامزاده پنهند با وجود غدر و حیله از
رنج افتقار نجات یافت دلهوران حکایت آورده اند که
رندی را دلو اقیس افلاس و تهی دستی بران داشت که
بنای حیله و اطوار خیال بکیسه اش نیارد و شت و شهباز
قیاس بالش [illegible] فرود آمد رسید پس قدم بمبارکگاه پادشاه
عجز نهاد و بعد از مراسم دعاگوئی گفت منم صنعتگری

اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین بمس عاطفت شهریاری
باندک مایه قماشی توانم بافت که محک دیده جلال از لجه
و قماشش دیده حرامزاده باشد و چیزی جز نقش عدم بر صفحه
پندار نبیند **نظم** چنان در رقم نقش بردی بکار
که حیران شود دیده روزگار ⁂ شاه از استماع این مقال
در تصور این خیال بغایت شادمان شد که این نوع نقش بدیع
و صورت غریب چه منتهای حذق جز این ملوک را اسراد ارا
پس نقد وافر داده با تمام کارش اشارت نمود مرد عیار
پیشه را بخاطر جمع خرج نموده نه پروای شاهش و نه اندیشه
سیاه **نظم** نه از تیغش هراس سر بریدن ⁂ نه از قماشش
غم دامن کشیدن ⁂ روزی شاه وزیر را بجهة تحقیق نزد
بافنده فرستاد که چون کارگر چون از آمدن وزیر خبر شد ناچار
بکارگاه خالی از قماش آمده بمصالح تار و پود بافندگی آغاز

نموده بزبان حال مترنم باین مقال گردید **بیت** بر رشته گره
میفکنم که بافت بیم ⁂ بیکار نیم گر روشش کار ندانم
وزیر با خود اندیشید اینکه پادشاه شیر صولتی را
از بیم هیبت خشمش گرگ را بر غنم دست تعدی نیست
این مرد چه باک باشد خواهد برد باو بازی او در اخواب
خرگوش و هدهد وا از خفای آن زدیده مراد و لیک حرامزادگی
باشد حال جز این چاره نیست که ندیده بعرض رسانم اگر دیده
تا هدف تیر خجالت ابد نشوم پس بحضرت ملک رفته بوقوف
عرض رسانیده که قماشش در نهایت نفاست است شاه بعد از
دو سه روز دیگر بجهة مزید تیقن وکیل را بآن جانب بجهة رجوع فرمود
وکیل هم چون وزیر هیچ ندیده با خود گفت این مرد از گر حقه
در گذشته امر غلب امری شود که از عهده آن بر نیاید
و حال آنکه وزیر آن قماش را دیده زهی بقعال که این نوع

برص ما مرد چنین گم نشود نظم مبادا کس که بخت آشفته چون من

میان خلق رسوا گشته چون من پس ناچار امینی را پنهان

داشته بعرض شاه رسانیده دیدم آنچه وزیر دیده بود

تا چون وعده اتمام کار بسر آمد مرد مدبر دیبای معدوم را

بخدمت ملک آورد چون نظر کرد هیچ ندید بعد از آنکه او معتقد

بر هستیش مقر بود ندیدن زهی خجالت که مرا طلب امتحان دیگران

بود در حال آنکه زر بسی کم شمار آمد نظم زند فصاد بر دوستان

نیش ولی دستش بلرزد بر رگ خویش پس شاه نیز

صلاح در آن دید که بعد از تجسس منع فرمود تا آن کارنامه

بخازن بسپارند دادن رنگرز و خازن آمده گفت ای ملک

در حقیقت که حلال زاده پسندد و حرامزاده نه بیند فرمودند بنده را فقط

شما مقرر شود خازن چین در دست آن شخص چیزی ندید

با خود اندیشید گفت هرگاه بنظر اشرف در آمده در صندوقخانه

فرستاده

فرستاده مرا گفتی بیسم پرده بر هیچ خودی در دیدن باشد

همه حال در صندوق گشوده فرمود که درین صندوق نگذار

و خازن متفکر شده هر که را امکان داشت بر سر صندوق می آورد

و می گفت که چه پارچه در صندوق است از دیبای معدوم

چیزی نمی دیدند اما چون مدتی بگذشت مرد استاد را

قامت بر خیال را انگشت بندی شاه راز خود با وزیر دیده بکلی

در میان نهاد بشرط آنکه افشا ننماید که مرا از روز

تماشی بنظر در نیامد و بنابر مصلحت بخود تهمت بستن وجود چیزی

ندیدم وزیر گفت بتاج و تخت ملک سوگند که من هم هیچ ندیدم

و کیفیت نیز از آنچه از ندیدن دیده بود معروض ساخت بیت

آه از آن آتش دلسوز که هر ساعت از او صد جهان

سوزد و دم شعله نمایان نشود الفصه آن کو به برکت حسن تدبیر

آن مبلغ را متصرف شده از رنج فاقه خلاصی یافت

درشت است ظلم لیکن خار بن ظلم را جز حنظل ندامت
ثمری نیست و مزرعهٔ ستم را جز خوشهٔ ندامت حاصلی نه
گفته‌اند عادل مطبوع جمیع طبایع است اگرچه جمعی خود را
از رشحهٔ معدلتش مستفیض نه بینند و ظالم مترود تمام نظرهاست
اگرچه طایفه از شعلهٔ ظلمش کلفهای داغ نیجنند و شاهد است
بر صدق مدعا قصهٔ انوشیروان و حجاج که با وجود رحلت
چندین روزگار آن مقبول جمیع ملل است و این مطعون
طعن کافهٔ امم و جمعی از مجتهدین را عقیده آن است که
معونت ظلمه اگر همه تعمیر مساجد و قناطیر باشد حرام است
نقل است که خیاطی از بزرگی که قدوهٔ ارباب یقین بود
پرسید که من جهه ظلمه رخت میدوزم آیا که از زمره
معاونین ایشان باشم وی فرمود که آنکه بتو سوزن میفروشد
معاون است لا بلکه از زمره گروه ضلالت را کرده

بهار روح پرور دمیم اخلاقش چون نکهت بهار فیض گستر ضمیرش
لمعنی آینه صورت تسبیح و بعض برنامه طره بریت مجنون بنوعی
از صفای باطنش بتدریج نقش آن پیدا که بود دش بمجموعه از رشته مغز
استخوان پیدا روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان نهاد
شکفت بیت لسینه دلم باز عجب نرقی همی ای اهل دل همی بعد از قطع
چند روزی جمعی از دزدان خون نوش در دشت طعن سنان
به زهراب داده و سیاف الثوب الماس تیغ ایشان را الکنک سنگ کرده
زنخی دل حبه بره زاج دکان ستمرا از ایشان رواج بعد بر سر خوار
بطمع اسباب خون وی را حلال دانسته آهنگ قتلش کردند برد بیاب
آغاز عجز کرد که از قتل اگر زندگی ننه دیگر زنده بجون زنده است
سیالابه ترک ستم کن ز آفات بترس و از قبح زنده جانست
بترس در من عهد کردم که اسباب را تمکین کرده مرا بانی در دنیا
رضاینه باشند و نه در عقب سرطانه پس ایشان سبیله لالان زرد کرکس خشم

سخن چون روی سیاه کرده زبان گشودم که تا سر ز برت را به تیغ عشق
زدن جدا است رسم در دیوان ظالم روعیبه کردیم پس خبران از حیات
سخن دلت به بند که فلک در پیش نیکی برات کبود پوش است ترا شاید
که آرام سخن هست که در گردن چنین خرم لبسی است اما چون
عابد بیچاره این یاس بر عنوان صحیفه سلطنه نموده با سید شفاعت
روی بهر که نهاد بگوشه ابرو دعا نه دید و بعد از آن هر که در نظم زد جوکی
تغافل پیچیده در زبان حال گفت بیت در گه ز ید دگری بدید الخ
با که نشینیم کسی به خطرت این سرا شعار این حال جو قی فلک
بر سطح هوا بود در شد عابد متوجه ایشان شد که چون امروز ادا در ری
ثبت باری شما در مملکت فرصت خون را ازین سنگین دلان جفا
پیشه بجا هست از خون خود آن نامه رقم کرده ای بر غیر خون
گشته تا کرتو به پرواز در آئی آن قوم از استماع این مقال
متبسم گشته گفتند زبان بی اده دلی ادعای قرب ایزد متعال

مینمائی و حال آنکه جاهلان را چندان قرب و منزلتی
نه منی که موسی در قصه ذبح بقره فرموده اعوذ بالله
ان اکون من الجاهلین خوبخواهی از فوج ملک چه گونه آید
اگر اول در کشتن تو اندک تاملی میرفت اکنون کجا بیش
تنها میشد پس تیغ آهیخته عابد را بقصاص رسانیدند
کشته تیغ تو هنگام شهادت میگفت چو را امروز تو را
پرسش فردا نیست اما چون اندکی بر آن بگذشت صدای
کشتن عابد در بصره منتشر گشته و چون اهالی آن شهر که مند
معتاد عقاید را بگردن رضا انداخته و رقعه معتاد کشتی
رقبه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملال
از جمله مضطرب گشته به تجسس قاتلش قدم گذاشتند خون
چکانست سر تیغ ستم مترسم که پی آخر بدر خانه تو خواهد برد
گویند روز عیدی که عامه خلق در مصلای معهود بوظایف

عبادات مشغول بودند دزدان دغاپیشه در گوشه
به قصد شکار دام سبحه گسترده بودند ناگاه فوج کلنگ
آمده فغان در گرفتند چنانکه جمله حضار از کیفیت آن شور
متعجب ماندند در آن حال این اسرار بر زبان یکی از دزدان
جاری شده گویا این طیور خون عابد را به مقتضای وصیت وی
از ما طلب میکنند پس جمعی ایشان شنیده بعرض داروغهٔ شهر رسانیدند
حاکم ایشان را گرفته در ایضاح آن امر مبالغه نمود ایشان
راه انکار پیش گرفتند و الا باندک زجر و شکنجه جمله را بدانچه
گذشته بود معترف ساخت آنگه هر یک از ایشان را بعقوبتی
هلاک کرد ذالک فی القصاص حیوات یا اولی الالباب
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد
که شب را سحر کند

لمعه یازدهم در مذمت خدعه مرد عار و فسوس

در جمیع امور خدعه عار است و موجب انفعال روز شمار

و عنقریب

و عنقریب اثر شامت آن بجانب صاحب علت عاید است
کما قال عز شانه و لا یحیق المکر السیّئ الا
باهله و گفته اند در میان مرغان بوم شوم از آن است
که طبعش بخدعه و تحیل راغب است و ریشه این خاربن در
خاطرش راسخ و همانا که خدعه بسفاهت اشبه است
چه خصم اگر بدو دلی موصوف فریب یاران وی از کمال
دون همتی است و عاجزکشی و خداع و ریا از یاران محال
و اگر کمیاب است معروف است ناوک غدر مجیب چون تیر
هوائی بجانب رامی باز میگردد و خدعه در جمیع مواد مذموم است الا
مگر در بعض امور که اقدام بوی از جمله کیاست است اول
در محاربه و دفع شر دشمن که گفته اند الحرب خدعة دوم
در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعادی سوم رهایی از چنگ
ظالم پس همان بهتر که مرد خردمند با اهل قرابت و ابنای

جنس و مصاحب و رفیق و اهل خانه را سی مرغی در رشته
نگی و حیله کرامید و از جاده مستقیم صدق منحرف شده
به مقوله انخداع رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزه
محیله بدایع نصاحت نسوزد ولهذا حکایت آنکه آورده اند
که زالی سحرآمیز فسون انگیز که پای وهم جهان گرد را
در کمند تدبیرش در بند کشیده و گردن اندیشه بلند
پرواز را از سلسله تدبیرش بقید آورده سپاه شبخون خرد
از بیم فسونش پراکنده و سر رشته فهم از سهم نیرنگش
سرافکنده بیت پیر فلک با همه نیرنگ و مکر
کرده بسی کردی او اعتراف روزی کیسه مرواریدی
که از لمعش عقد ثریا سر رشته گم کرده و از شرم صفوتش
خوبان جهان دندان طمع از خویش کنده بیت
مصفی چون دل خلوت نشینان منور همچو چشم پاک بینان

نزد صرافی

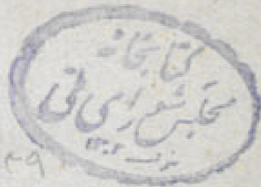
نزد صرافی برد و استدعای مبلغی قرض نموده بر امانت
آن مروارید بعد از آنکه بدمدمه و افسون صراف را بدان معنی
راضی کرد لآلی را بصراف باز نموده و باز در کیسه هشته سر
کیسه را مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه را و بصیرت بر نظر
صیرفی صراف بسته کیسه تسبیحی سر بمهر بهمان صورت بجای او
رسانید القصه کیسه سبحه را عوض مروارید مرهون ساخته صراف
بسته مدت معین را موعد قرار داده فرار نمود بیت درین
دیرینه دیر دیر بنیاد عجب غافل نهاد است آدمیزاد
اما چون مدت موعد مضاعف شده و از زال اثری
پیدا نه صراف دانست که زر امش بر محک بخت
کم عیار آمده و چرخ روئین تن چون درم قلب در صدد
درکیست پس بزبان حال دستان سرای این مقال گشت
بیت روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم سیه کند این است

القصه بعد از یاس تمام بر گریه نمیشود کاسه بخت سرنگون دید
پس از شست هم سبحه زنار وار بر خود پیچیده ناقوس نالها
بدر خانه قاضی برد که گلشن شریعت غرای نبوی از رشحات سحاب
عدالت شاداب بود و روضه ملت مصطفوی از اطاعت
سیراب بیت درد دل بردم که اگر مرهم اب چشم
بردارد دستش بدود تا بدانم : زنی فسونگر برهانت
این سبحه کیسه زر از من ربوده و رخ نهان نموده اکنون از
چاره این کار متحیرم و درین بحر بی پایان مستغرق چاره
کن که کارم از دست رفت و معمر دلم گوش که باش نکت
بیت تمنای دلم کن زود حاصل : وگرنه هم تمنا گو هم دل
اگر در قضا قدری احتیاط کنی در فضای محشر ذل فضاحت
نکشی قاضی از انچه تقریر شده شنید با خود گفت اگر
برخلاف قواعد که اگر از منهج صواب رشد دوا درم عمل نمایم

خلقی در احکام شرایع بهم میرسد پس از لمحه تفکر فکری
بخاطرش رسیده گفت صلاح دران است که صفحه چهره
لعل گون را بیاقوت خون مرجانی کرده گهر اشک بر الماس
مژه ریزان و در شوارع و محلات فریاد بر کشی که از جور چرخ
فیروزه گون روز گوهرهای پر من چون شب سیه گشته زنی کیسه
مرواریدم که من بودیعه هشته و اکنون چابک دستی از من ربوده
دگر مونث غرامت نیست شاید که اختر در گذر آمده مرغ طمع
زال دران چاه بهوس دانه آهنگ حلقه دام کند نظم
خواهی از غم شوی ازاد مکن خو بطمع : مرغ را اگر نبود حرص
نیفتد در دام : پس مو صراف سرشک ریز گرد کوچه و محله
مضمون ماضی را امضا می نمود گویند دران حال عجوزه
دارد شد چون صراف را چنین دید بعد از استماع انمقال
با خود گفت هیچ به ازان نیست که همچنانکه بردن زر سکه

داغ بر دلش زدی بدعوی لولو بر عقده بر رشته خاطرش
افکن موج صیاد غم دامی بنهد دام زرپی دام دگر پس
گریبان صراف او بگرفت که ان کیسه ازان من است ترا دیگ
طمع بجوشش آمده میخواهی که موج تدبیر آبی بر آتشش من زنی
این خود صورتی ندارد چون المکان را محل فیصل نزاع ندید
کشکشان صراف را نزد قاضی برد که مردار بدی که این مردم
ارکم سرشته پیش ندارد مال من است و او درین دعوی کاذب است دل
من به [illegible] زر خود بسته اند قاضی از زن چون اعتراف شنید
کیسه را حاضر ساخته بعد از انکه احقاق حق صراف نمود زن را
بجنایت خیانت تنبیه فرمود لمعه در ملاحظه بدانکه حسد داغ
برجی است بر جبین آن که صاحب داغ را الکمنت نمای جلی
دارد بحکم قل اعوذ برب الفلق من شر حاسد اذا حسد هر آنچه عاقل را
جناب تمام ارشاد حسد اولی است چه حسد نقیض است خالی

سوز و نار دلی است جگر در زر دنیا به مدلول الحریص محروم دیگ سه
نعمت محسود از شر این باب امین نخواهد بود و حکما گفته اند الحسد
نقمت الحاسد قبل ان تصل الی المحسود حسد حاسد ارا می کند
قبل از وصول بدان جبری که بر دو حسد بر دکونه سلیمان
ابن داود ۲ از جناب ایزد عزت [illegible] نه استند عالی تعلیم کلما یته
که موجب سعادت دارین وی باشد نمود بادشاه عالم فرمود
که ترا سه کلمه بیاموزم اگر بدان عمل نمائی یقین که سعادت ابد
ستنه کردی اول انکه سنه کان مرا انچه در مواجهه نمودای
کف درپس ایشان مگوی که زشت ترین صفتی عیب است دیم
انکه چون نعمت من با حدی دارم حسد مبر سلیمان ع کف
الهی حسبی انا الالف [illegible] بجا بجز دولت [illegible] علی
مرتضی صلوات الله الملک العلی فرموده یا رایت بظالم اشبه
من المظلوم محسود بعینی ندیدم چون حسود ظالمی را که بمظلوم شبیه
باشد چه حسود ستمکار ترین جبابرت بر نفس خویش اباحت ان ا



که شرحه زوال نعمت از دیگری و وصول خویش بدان و این عقاب
شوم است و خداوند این صفت مذموم اما اگر غرض آن که دیگری راست
از خدای خود خواهی یا بقای آن نعمت بر منعم را حرجی نیست و این را
غبطه نامند و بدانکه حسود و بخیل انگیز است چه بخیل کسی بود که از امساک
مال خود است و رضی بمعنی است اما مضایقه در عطیه که دیگری به دیگری
کند ندارد و شاید که اشتند از این مرض ناکدی باشند که ز خود
بر مال دیگری را روا ندارند که بینند چه حرص انیرنه روری
با سمع جمع آمده هر یک از ما فی الضمیر خود رمزی بعبارت اظهار نمودند
نخستین ایشان گفت مرا اشتند از مایره حسد بخیلی است که یک فلس
از مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید دویمین گفت این خود اهل
مرتبه است مرا حسد چنان غالب است که در نعیم آید که دیگری بدیگری
عطیه کند سیمین ایشان گفت شما هر دو تنگ مایه آمده‌اید مرا آتش حسد
بمرتبه سعیر است که اگر کسی مرا نیز خیری بخشد از غصه هلاک شوم

۱۶۱ ادهم طلر